

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستانهای کوتاه، جالب و پندآمیز

گرد آورنده: محمدعلی باباپور

تعداد صفحات: 44 صفحه

[Babapour2010@gmail.com](mailto:Babapour2010@gmail.com)

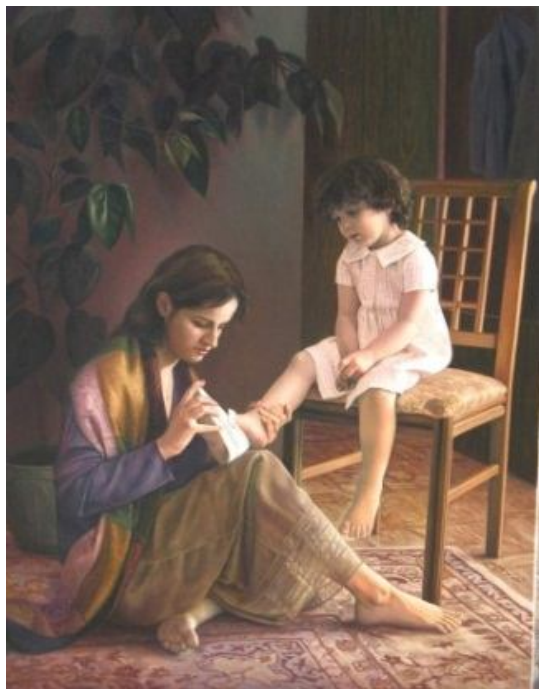
پاییز ۱۳۸۹

## فهرست

صفحه	عنوان
4	دروغهای مادرم
6	دیوارهای شیشه ای
6	شرط عشق
7	اصول رفتار
8	دیدآمریکایی و فکرایرانی
8	مردکور
9	یک روز زندگی
10	مارمولک
10	فقروثروت
11	تله موش
12	خیانت
15	هم نوع
16	صدا نمی آد
16	مشغله کاری
17	اوج بخشندگی
17	بستنی
18	شک
18	کودک
19	شیروموش
20	دستان دعاکننده
21	قدرت کلمات
21	مرد بیجان!
23	بهشت یا جهنم
24	آیا شیطان وجود دارد؟

25	.....	درسی از ادیسون
26	.....	دختر کوچک
26	.....	لنگه کفش
26	.....	خسته
27	.....	کوتاه اما عمیق
30	.....	خودارزیایی
30	.....	انعکاس زندگی
31	.....	بازیگر
32	.....	پیرمرد
32	.....	عشق برای تمام عمر
33	.....	ابراز عشق
34	.....	ببر
35	.....	مادر
36	.....	دوست یا پول؟
36	.....	سگ خون آلود
37	.....	عشق، ثروت، موفقیت
38	.....	قدرت اندیشه
38	.....	عجب خوش شانسی
39	.....	فقط برای خودت!
39	.....	بامبو
40	.....	امتحان عشق
43	.....	بدبین
43	.....	بن بست!
44	.....	دزد جوانمردی!
44	.....	مار را چگونه باید نوشت؟
44	.....	عقرب

## دروغهای مادرم



داستان من از زمان تولدم شروع می‌شود. تنها فرزند خانواده بودم؛ سخت فقیر بودیم و تهی‌دست و هیچگاه غذا به اندازه کافی نداشتیم. روزی قدری برنج به دست آوردیم تا رفع گرسنگی کنیم. مادرم سهم خودش را هم به من داد، یعنی از بشقاب خودش به درون بشقاب من ریخت و گفت: "فرزندم برنج بخور، من گرسنه نیستم." و این اولین دروغی بود که به من گفت.

زمان گذشت و قدری بزرگتر شدم. مادرم کارهای منزل را تمام می‌کرد و بعد برای صید ماهی به نهر کوچکی که در کنار منزلمان بود می‌رفت. مادرم دوست داشت من ماهی بخورم تا رشد و نمو خوبی داشته باشم. یک‌دفعه توانست به فضل خداوند دو ماهی صید کند. به سرعت به خانه بازگشت و غذا را آماده کرد و دو ماهی را جلوی من گذاشت. شروع به خوردن ماهی کردم و اولی را تدریجاً خوردم.

مادرم ذرات گوشتی را که به استخوان و تیغ ماهی چسبیده بود جدا می‌کرد و می‌خورد؛ دلم شاد بود که او هم مشغول خوردن است. ماهی دوم را جلوی او گذاشتم تا میل کند. اما آن را فوراً به من برگرداند و گفت: "بخور فرزندم؛ این ماهی را هم بخور؛ مگر نمی‌دانی که من ماهی دوست ندارم" و این دروغ دومی بود که مادرم به من گفت.

قدری بزرگتر شدم و ناچار باید به مدرسه می‌رفتم و آه در بساط نداشتیم که وسایل درس و مدرسه بخریم. مادرم به بازار رفت و با لباس فروشی به توافق رسید که قدری لباس بگیرد و به در منازل مراجعه کرده به خانم‌ها بفروشد و در ازاء آن مبلغی دستمزد بگیرد.

شب‌های زمستان، باران می‌بارید. مادرم دیرکرده بود و من در منزل منتظرش بودم. از منزل خارج شدم و در خیابان‌های مجاور به جستجو پرداختم و دیدم اجناسی در دست دارد و به در منازل مراجعه می‌کند. ندا در دادم که، "مادر بیا به منزل برگردیم؛ دیر وقت است و هوا سرد. بقیه کارها را بگذار برای فردا صبح. لبخندی زد و گفت: "پسرم، من سردم نیست تو برو خانه" و این هم دفعه سومی بود که، مادرم به من دروغ گفت.

به روز آخر سال رسیدیم و مدرسه به اتمام می‌رسید. اصرار کردم که مادرم با من بیاید. من وارد مدرسه شدم و او بیرون، زیر آفتاب سوزان، منتظرم ایستاد. موقعی که زنگ خورد و امتحان به پایان رسید، از مدرسه خارج شدم. مرا در آغوش گرفت. در دستش لیوانی شربت دیدم که خریده بود که من موقع خروج بنوشم. از بس تشنه بودم مقداری سرکشیدم تا سیراب شدم. مادرم مرا در بغل گرفته بود و "نوش جان، گوارای وجود" می‌گفت. نگاهم به صورتش افتاد دیدم سخت عرق کرده؛ فوراً لیوان شربت را به سویش گرفتم و گفتم، مادر بنوش. گفت: "پسرم، تو بنوش، من تشنه نیستم." و این چهارمین دروغی بود که مادرم به من گفت.

بعد از درگذشت پدرم، تأمین معاش به عهده مادرم بود؛ بیوه زنی که تمامی مسئولیت منزل بر شانه‌ای او قرار گرفت. می‌بایستی تمامی نیازها را برآورده کند. زندگی سخت دشوار شد و ما اکثراً گرسنه بودیم. عموی من مرد خوبی بود و منزلش نزدیک منزل ما. غذای بخور و نمیری برایمان می‌فرستاد. وقتی مشاهده کرد که وضعیت ما روز به روز بدتر می‌شود، به مادرم نصیحت کرد که با مردی ازدواج کند که بتواند به ما رسیدگی نماید، اگر چه مادرم هنوز جوان بود. اما زیر بار ازدواج نرفت و گفت: "من نیازی به محبت کسی ندارم..." و این پنجمین دروغ او بود.



درس من تمام شد و از مدرسه فارغ‌التحصیل شدم. بر این باور بودم که حالا وقت آن است که مادرم استراحت کند و مسئولیت منزل و تأمین معاش را به من واگذار نماید. سلامتی‌ش هم به خطر افتاده بود و دیگر نمی‌توانست به در منازل مراجعه کند. پس صبح زود سبزی‌های مختلف می‌خرید و فرشی درخیابان می‌انداخت و می‌فروخت. وقتی به او گفتم که اینکار را ترک کند که دیگر وظیفه‌ی من بداند که تأمین معاش کنم. قبول نکرد و گفت: "پسرم مالت را از بهر خویش نگه دار؛ من به اندازه‌ی کافی درآمد دارم." و این ششمین دروغی بود که به من گفت.

درسم را تمام کردم و وکیل شدم. ارتقاء رتبه یافتیم. یک شرکت آلمانی مرا به خدمت گرفت. وضعیتم بهتر شد و به معاونت رئیس رسیدم. احساس کردم خوشبختی به من

رویکرده است. در رؤیاهایم آغازی جدید را می‌دیدم و زندگی بدیعی که سراسر خوشبختی بود. به سفرها می‌رفتم. با مادرم تماس گرفتم و دعوتش کردم که بیاید و با من زندگی کند. اما او که نمی‌خواست مرا در تنگنا قرار دهد گفت: "فرزندم، من به خوش‌گذرانی و زندگی راحت عادت ندارم." و این هفتمین دروغی بود که مادرم به من گفت.

مادرم پیر شد و به سالخوردگی رسید. به بیماری سرطان ملعون دچار شد و لازم بود کسی از او مراقبت کند و درکنارش باشد. اما چطور می‌توانستم نزد او بروم که بین من و مادر عزیزم شهری فاصله بود. همه چیز را رها کردم و به دیدارش شتافتم. دیدم بر بستر بیماری افتاده است. وقتی رقت حال مرا دید، تبسمی بر لب آورد. درون دل و جگرم آتشی بود که همه‌ی اعضای درون را می‌سوزاند. سخت لاغر و ضعیف شده بود. این آن مادری نبود که من می‌شناختم. اشک از چشمم روان شد. اما مادرم درمقام دلداری من برآمد و گفت: "گریه نکن، پسرم. من اصلاً دردی احساس نمی‌کنم." و این هشتمین دروغی بود که مادرم به من گفت.

وقتی این سخن را بر زبان راند، دیدگانش را برهم نهاد و دیگر هرگز برنگشود. **جسمش از درد و رنج این جهان رهایی یافت...**

این سخن را با جمیع کسانی می‌گویم که در زندگی شان از نعمت وجود مادر برخوردارند. این نعمت را قدر بدانید قبل از آنکه از فقدانش محزون گردید و این سخن را با کسانی می‌گویم که از نعمت وجود مادر محرومند. همیشه به یاد داشته باشید که چقدر به خاطر شما رنج و درد تحمل کرده است و از خداوند متعال برای او طلب رحمت و بخشش نمایید.

مادر دوستت دارم. خدایا او را غریق بحر رحمت خود فرما همانطور که مرا از کودکی تحت پرورش خود قرارداد.

شب بتی چون ماه در برداشتن \*\*صبح، از بام جهان چون آفتاب \*\* روی گیتی را منور داشتن.

تاج از فرق فلک برداشتن \*\* جاودان آن تاج بر سرداشتن \*\* در بهشت آرزو ره یافتن.

تا ابد در اوج قدرت زیستن \*\* لذت یک لحظه مادر داشتن.

\*\*\*\*\*

## دیوارهای شیشه ای



روزی دانشمندی آزمایش جالبی انجام داد. او یک آکواریوم ساخت و با قرار دادن یک دیوار شیشه ای در وسط آکواریوم آن را به دو بخش تقسیم کرد.

در یک بخش، ماهی بزرگی قرار داد و در بخش دیگر ماهی کوچکی که غذای مورد علاقه ماهی بزرگتر بود. ماهی کوچک، تنها غذای ماهی بزرگ بود و دانشمند به او غذای دیگری نمی داد. او برای شکار ماهی کوچک، بارها و بارها به سویی حمله برد ولی هر بار با دیوار نامرئی که وجود داشت برخورد می کرد، همان دیوار شیشه ای که او را از غذای مورد علاقه ش جدا می کرد... پس از مدتی، ماهی بزرگ از حمله و یورش به ماهی کوچک دست برداشت. او باور کرده بود که رفتن به آن سوی آکواریوم و شکار ماهی کوچک، امری محال و غیر ممکن است!

در پایان، دانشمند شیشه ی وسط آکواریوم را برداشت و راه ماهی بزرگ را باز گذاشت. ولی دیگر هیچگاه ماهی بزرگ به ماهی کوچک حمله نکرد و به آن وی آکواریوم نیز نرفت!!! میدانیدچرا؟

دیوار شیشه ای دیگر وجود نداشت، اما ماهی بزرگ در ذهنش دیواری ساخته بود که از دیوار واقعی سخت تر و بلندتر می نمود و آن دیوار، دیوار بلند باور خود بود! **باوری از جنس محدودیت!** باوری به وجود دیواری بلند و غیرقابل عبور! باوری از ناتوانی خویش.

\*\*\*\*\*

## شرط عشق



دختر جوانی چند روز قبل از عروسی آبله سختی گرفت و بستری شد. نامزد وی به عیادتش رفت و درمیان صحبت هایش از درد چشم خود نالید. بیماری زن شدت گرفت و آبله تمام صورتش را پوشاند. مرد جوان عصازنان به عیادت نامزدش میرفت و از درد چشم می نالید. موعد عروسی فرا رسید. زن نگران صورت خود که آبله آنرا از شکل انداخته بود و شوهر هم که

کور شده بود. مردم می گفتند چه خوب عروس نازیبا همان بهتر که شوهرش نابینا باشد. 20 سال بعد از ازدواج زن از دنیا رفت، مرد عصایش را کنار گذاشت و چشمانش را گشود. همه تعجب کردند. مرد گفت: " من کاری جز شرط عشق را به جا نیاوردم".

\*\*\*\*\*

## اصول رفتار



شاید در ابتدا تصور کنید که این مطلب در واقع طنزه ولی وقتی بخونین متوجه میشین که کاملاً واقعیت داره. پس به طور جدی بخونید و روش فکر کنید...

اصل اول گاو:

گاو سرشو می‌اندازه پایین و کار خودشو انجام میده، کاری نداره کسی چی می‌گه! از شاخش هم استفاده نمی‌کنه، چون بهترین شاخ زن‌ها رفتن توی میدان گاو بازی و نابود شدند.

برای مثال شما قصد داری به عیادت کسی در بیمارستان بری، بهترین راه اینه که راه خودت را بگیری و مستقیم وارد بخش بشی و به کسی هم توجه نکنی، حالا مثلاً اگر از نگهبان بپرسی که "الان ساعت ملاقات هست؟" یا اینکه "می‌تونم برم تو؟" اگر هیچ مشکلی هم وجود نداشته باشه **نگهبانه برای اینکه قدرت خودشو بهت نشون بده جلوت را می‌گیره**. این قانون در جاهایی که قوانین مسخره و دست و پاگیر داره هم کاربرد داره، یعنی خیلی موانع قانونی (یا بهتر بگم سنگ اندازی‌ها) در مرحله آغازین کارها بیشتر جلوه می‌کنند، وقتی شما بی توجه به همه ی آنها کارت را آغاز کردی، اکثر آنها خود به خود کنار می‌روند یا افراد مجبور میشن خودشون رو با شما وفق بدن. در کل این قانون (قضیه) در جوامعی مثل ایران که فضولی در کار دیگران امری پسندیده (!) محسوب می‌شود بسیار کاربرد دارد.

اصل دوم سگ:

سگی شما رو دنبال کرده و شما فقط یه تکه گوشت دارید، اگر کل گوشت را جلوش بندازید، زود می‌خوردش و بعدش به شما حمله می‌کنه، پس بهترین کار اینه که گوشت را تکه تکه بهش بدین تا زمانیکه به جای امنی برسید.

مثلاً می‌دانید که اجرای یک پروژه یک ماه طول می‌کشه، اما اگر به کارفرما بگویید یک ماه، شاکی می‌شه و فحش می‌ده، شایدم رفت و کار را داد به یکی دیگه، پس کار را در چند مرحله بهش تحویل می‌دهید. مثلاً هفته اول سایت پلان، به همراه پلان اولیه، هفته دوم پلان نهایی والا آخر!

اینطوری طرف شاکی نمیشه که هیچ، کلی هم ذوق می‌کنه که تو جریان پیشرفت کار قرار داشته!

اصل سوم خر:

هرگاه خری در فاصله ی مساوی بین دو منبع غذایی قرار گرفته باشد. آنقدر بین انتخاب نزدیکترین منبع تردید می‌کند و به سمت هیچکدام نمی‌رود تا از گرسنگی بمیرد!

خیلی وقت‌ها تصمیم گیری بین دو یا چند گزینه در نتیجه عمل تاثیر چندانی نمی‌گذارد، پس تا فرصت نگذشته سریعتر تصمیم گیری کنید.

\*\*\*\*\*



## دید آمریکایی و فکر ایرانی



سه نفر آمریکایی و سه نفر ایرانی با همدیگر برای شرکت در یک کنفرانس می‌رفتند. در ایستگاه قطار سه آمریکایی هر کدام یک بلیط خریدند، اما در کمال تعجب دیدند که ایرانیها سه نفرشان یک بلیط خریده اند.

یکی از آمریکایی ها گفت: چطور است که شما سه نفری با یک بلیط مسافرت می کنید؟ یکی از ایرانیها گفت: صبر کن تا نشانت بدهیم.

همه سوار قطار شدند. آمریکاییها روی صندلی های تعیین شده نشستند، اما ایرانیها سه نفری رفتند توی یک توالت و در را روی خودشان قفل کردند. بعد، مأمور کنترل قطار آمد و بلیط ها را کنترل کرد. و در توالت را زد و گفت: بلیط، لطفا! بعد، در توالت باز شد و از لای در یک بلیط آمد بیرون، مأمور قطار آن بلیط را نگاه کرد و به راهش ادامه داد. آمریکایی ها که این را دیدند، به این نتیجه رسیدند که چقدر ابتکار هوشمندانه ای بوده است. بعد از کنفرانس آمریکایی ها تصمیم گرفتند در بازگشته مان کار ایرانی ها را انجام دهند تا از این طریق مقداری پول هم برای خودشان پس انداز کنند. وقتی به ایستگاه رسیدند، سه نفر آمریکایی یک بلیط خریدند، اما در کمال تعجب دیدند که آن سه ایرانی هیچ بلیطی نخریدند. یکی از آمریکایی ها پرسید: چطور می‌خواهید بدون بلیط سفر کنید؟ یکی از ایرانیها گفت: صبر کن تا نشانت بدهم. سه آمریکایی و سه ایرانی سوار قطار شدند، سه آمریکایی رفتند توی یک توالت و سه ایرانی هم رفتند توی توالت بغلی آمریکاییها و قطار حرکت کرد. چند لحظه بعد از حرکت قطار یکی از ایرانیها از توالت بیرون آمد و رفت جلوی توالت آمریکایی ها و گفت: بلیط، لطفا!

\*\*\*\*\*

## مرد کور



روزی مرد کوری روی پله های ساختمانی نشسته و کلاه و تابلویی را در کنار پایش قرار داده بود روی تابلو خوانده می شد: من کور هستم لطفا کمک کنید. روزنامه نگار خلاق از کنار او می گذشت نگاهی به او انداخت فقط چند سکه در داخل کلاه بود. او چند سکه داخل کلاه انداخت و بدون اینکه از مرد کور اجازه بگیرد تابلوی او را برداشت آنرا برگرداند و اعلان دیگری روی آن نوشت و تابلو را کنار پای او گذاشت و آنجا را ترک کرد. عصر آنروز روزنامه

نگار به آن محل برگشت و متوجه شد که کلاه مرد کور پر از سکه و اسکناس شده است مرد کور از صدای قدمهای او خبرنگار را شناخت و خواست اگر او همان کسی است که آن تابلو را نوشته بگوید، که بر روی آن چه نوشته است؟ روزنامه نگار جواب داد: چیز خاص و مهمی نبود، من فقط نوشته شما را به شکل دیگری نوشتم و لبخندی زد و به راه خود ادامه داد. مرد کور هیچ وقت ندانست که او چه نوشته است ولی روی تابلوی او خوانده می

شد: امروز بهار است، ولی من نمی توانم آن را ببینم!!!!

وقتی کارتان را نمی توانید پیش ببرید استراتژی خود را تغییر بدهید خواهید دید بهترین ها ممکن خواهد شد.

حتی برای کوچکترین اعمالتان از دل، فکر، هوش و روحتان مایه بگذارید این رمز موفقیت است.... لبخند بزنید.

\*\*\*\*\*



## یک روز زندگی



دو روز مانده به پایان جهان تازه فهمید که هیچ زندگی نکرده است، تقویمش پر شده بود و تنها دو روز، تنها دو روز خط نخورده باقی بود.

پیشانی شد و آشفته و عصبانی نزد خدا رفت تا روزهای بیشتری از خدا بگیرد، داد زد و بدویراه گفت، خدا سکوت کرد، جیغ زد و جاروجنجال راه انداخت، خدا سکوت کرد، آسمان وزمین را به هم ریخت، خدا سکوت کرد.

به پروپای فرشته وانسان پیچید، خدا سکوت کرد، کفرگفت و سجاده دور انداخت، خدا سکوت کرد، دلش گرفت و گریست و به سجده افتاد، خدا سکوتش را شکست و گفت:

"عزیزم، اما یک روز دیگر هم رفت، تمام روز را به بدویراه و جاروجنجال از دست دادی، تنها یک روز دیگر باقی است، بیا و لااقل این یک روز را زندگی کن." "لا به لای حق هقش گفت: "اما با یک روز... با یک روز چه کار میتوان کرد؟..."

خداگفت: آن که امروزش را در نمی یابد هزار سال هم به کارش نمی آید، آنگاه سهم یک روز زندگی را در دستانش ریخت و گفت: حالا برو و یک روز زندگی کن.

او مات و مبهوت به زندگی نگاه کرد که در گودی دستانش می درخشید، اما می ترسید حرکت کند، می ترسید راه برود، می ترسید زندگی از لا به لای انگشتانش بریزد، قدری ایستاد، بعد با خودش گفت: "وقتی فردایی ندارم، نگه داشتن این زندگی چه فایده ای دارد؟ بگذارد این مشت زندگی را مصرف کنم.."

آن وقت شروع به دویدن کرد، زندگی را به سرو رویش پاشید، زندگی را نوشید و زندگی را بوید، چنان به وجد آمد که دید می تواند تا ته دنیا بدود، می تواند بال بزند، می تواند پا روی خورشید بگذارد، میتواند....

او در آن یک روز آسمان خراشی بنا نکرد، زمینی را مالک نشد، مقامی را به دست نیاورد، اما....

اما در همان یک روز دست بر پوست درختی کشید، روی چمن خوابید، کفش دزدکی را تماشا کرد، سرش را بالا گرفت و ابرها را دید و به آنهاپی که او را نمی شناختند، سلام کرد و برای آنها که دوستش نداشتند از ته دل دعا کرد، او در همان یک روز آشتی کرد و خندید و سبک شد، لذت برد و سرشار شد و بخشید، عاشق شد و عبور کرد و تمام شد. او در همان یک روز زندگی کرد. فردای آن روز فرشته ها در تقویم خدا نوشتند: "امروز او در گذشت، کسی که هزارسال زیست!" زندگی انسان دارای طول، عرض و ارتفاع است؛ اغلب ما تنها به طول آن می اندیشیم، اما آنچه که بیشتر اهمیت دارد، عرض یا چگونگی آن است.

**امروز را از دست ندهید، آیا ضمانتی برای طلوع خورشید فردا وجود دارد؟!**

\*\*\*\*\*

## مارمولک



شخصی مشغول تخریب دیوار قدیمی خانه اش بود تا آن را نوسازی کند. توضیح اینکه منازل ژاپنی بنابر شرایط محیطی دارای فضایی خالی بین دیوارهای چوبی هستند. این شخص درحین خراب کردن دیوار در بین آن مارمولکی را دید که میخی از بیرون به پایش فرو رفته بود.

دلش سوخت و یک لحظه کنجکاو شد. وقتی میخ را بررسی کرد خیلی تعجب کرد! این میخ چهار سال پیش، هنگام ساختن خانه کوبیده شده بود! اما براستی چه اتفاقی افتاده بود؟ که در یک قسمت تاریک آن هم بدون کوچکترین حرکت، یک مارمولک توانسته بمدت چهارسال درچنین موقعیتی زنده مانده!

چنین چیزی امکان ندارد و غیرقابل تصورات. متحیر از این مساله کارش را تعطیل و مارمولک را مشاهده کرد. در این مدت چکار می کرده؟ چگونه و چی می خورده؟

همانطور که به مارمولک نگاه میکرد یک دفعه مارمولکی دیگر، با غذایی در دهانش ظاهر شد!

مرد شدیداً متقلب شد! چهارسال مراقبت. و این است عشق! یک موجود کوچک با عشقی بزرگ!

\*\*\*\*\*

## فقر و ثروت

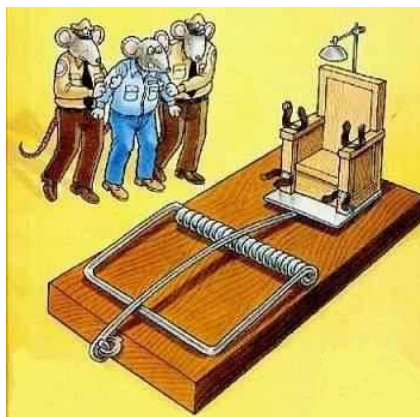


روزی یک مرد ثروتمند، با پسرش به سفری رفتند و در راه به دهی رسیدند. آنها یک روز یک شب را در خانه محقر یک روستایی به سر بردند. در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: نظرت درباره مسافرتمان چه بود؟ پسر پاسخ داد: عالی بود پدر... پدر پرسید: آیا به زندگی فقیرانه آنها توجه کردی؟ پسر پاسخ داد: فکر کنم. پدر پرسید: چه چیز از این سفر یاد گرفتی؟ پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت:

فهمیدم که ما در خانه، یک سگ داریم و آنها 4 تا. ما در حیاط مان فانوس های تزئینی داریم و آنها ستارگان را دارند. حیاط ما به دیوارهایش محدود می شود اما باغ آنها بی نهایت است. در پایان حرف های پسر زبان مرد بند آمده بود، پسر اضافه کرد: متشکرم پدر که به من نشان دادی ما واقعا چقدر فقیر هستیم...

\*\*\*\*\*

## تله موش



موش از شکاف دیوار سرک کشید تا ببیند این همه سروصدا برای چیست.

مرد مزرعه دار تازه از شهر رسیده بود و بسته ای با خود آورده بود و زنش با خوشحالی مشغول باز کردن بسته بود. موش لب هایش را لیسید و با خود گفت: "کاش یک غذای حسابی باشد." اما همین که بسته را باز کردند، از ترس تمام بدنش به لرزه افتاد؛ چون صاحب مزرعه یک تله موش خریده بود. موش با سرعت به مزرعه برگشت تا این خبر جدید را به همه ی حیوانات بدهد. او به هرکسی که می رسید، می گفت: "توی مزرعه یک تله موش آورده اند، صاحب مزرعه یک تله موش خریده است..." مرغ با شنیدن این خبر بال هایش را تکان داد و گفت:

"آقای موش، برای متأسفم. از این به بعد خیلی باید مواظب خودت باشی، به هر حال من کاری به تله موش ندارم، تله موش هم ربطی به من ندارد."

میش وقتی خبر تله موش را شنید، صدای بلند سرداد و گفت: "آقای موش من فقط می توانم دعایت کنم که توی تله نیفتی، چون خودت خوب می دانی که تله موش به من ربطی ندارد. مطمئن باش که دعای من پشت و پناه تو خواهد بود." موش که از حیوانات مزرعه انتظار همدردی داشت، به سراغ گاو رفت. اما گاو هم با شنیدن خبر، سری تکان داد و گفت:

"من که تا حالا ندیده ام یک گاوی توی تله موش بیفتد!" او این را گفت و زیر لب خنده ای کرد و دوباره مشغول چرید شد.

سرانجام، موش ناامید از همه جا به سوراخ خودش برگشت و در این فکر بود که اگر روزی در تله موش بیفتد، چه می شود؟ در نیمه های همان شب، صدای شدید به هم خوردن چیزی در خانه پیچید. زن مزرعه دار بلافاصله بلند شد و به سوی انباری رفت تا موش را که در تله افتاده بود، ببیند. او در تاریکی متوجه نشد که آنچه در تله موش تقلا می کرده، موش نبود، بلکه یک مار خطرناکی بود که دمش در تله گیر کرده بود. همین که زن به تله موش نزدیک شد، مار پایش را نیش زد و صدای جیغ و فریادش به هوا بلند شد.

صاحب مزرعه با شنیدن صدای جیغ از خواب پرید و به طرف صدا رفت، وقتی زنش را در این حال دید او را فوراً به بیمارستان رساند.

بعد از چند روز، حال وی بهتر شد. اما روزی که به خانه برگشت، هنوز تب داشت. زن همسایه که به عیادت بیمار آمده بود، گفت: "برای تقویت بیمار و قطع شدن تب او هیچ غذایی مثل سوپ مرغ نیست." مرد مزرعه دار که زنش را خیلی دوست داشت فوراً به سراغ مرغ رفت و ساعتی بعد بوی خوش سوپ مرغ در خانه پیچید. اما هرچه صبر کردند، تب بیمار قطع نشد. بستگان او شب و روز به خانه آن ها رفت و آمد می کردند تا جویای سلامتی او شوند. برای همین مرد مزرعه دار مجبور شد، میش را هم قربانی کند تا با گوشت آن برای میهمانان عزیزش غذا بپزد. روزها می گذشت و حال زن مزرعه دار هر روز بدتر می شد. تا این که یک روز صبح، در حالی که از درد به خود می پیچید، از دنیا رفت و خبر مردن او خیلی زود در روستا پیچید. افراد زیادی در مراسم خاک سپاری او شرکت کردند. بنابراین، مرد مزرعه دار مجبور شد، از گاوش هم بگذرد و غذای مفصلی برای میهمانان دور و نزدیک تدارک ببیند. حالا، موش به تنهایی در مزرعه می گشت و به حیوانات زبان بسته ای فکر می کرد که کاری به کار تله موش نداشتند! نتیجه ی اخلاقی: اگر شنیدی مشکلی برای کسی پیش آمده است و ربطی هم به تو ندارد، کمی بیشتر فکر کن. شاید خیلی هم بی ربط نباشد!

\*\*\*\*\*

## خیانت



از پله ها بالا می رفت، دو ساعتی زودتر از اداره مرخصی گرفته بود؛ هدیه را که خریده بود در دستش بود، از خوشحالی مست و مدحوش شده بود به نزدیک در ساختمان رسید، در سالگرد ازدواجشان می خواست همسرش را شگفت زده کند اما از خانه صدایی می آمد، کمی نزدیک شد آری صدایی می آمد اما نه صدای یک نفر بلکه صدای دو نفر به آهستگی در را باز کرد، صدای قهقهه بهار(همسرش) می آمد اما در کنار خنده او صدای مردی کمی آن را خدشه دار کرده بود. از لای در نگاه کرد لختی پای بهار را از پشت دید که به همراه مردی که دیده نمی شد وارد اتاق خواب شدند و همچنان صدای خنده آنها می آمد.

بهروز مردی تقریباً بلند قد، با موهای روشن، چشم های عسلی و باریک، صورت کشیده، بینی

قلمی، دهن متوسط، گوش های کوچک، ابروهای کشیده، لاغر اندام با انگشت های کشیده که به عادت همیشگی موهای فرش را به سمت بالا شانه کرده بود و در خانه پدرش در خیابان فلاح زندگی می کرد.

از ازدواج او با بهارسیزده سالی می گذشت. بهروز بار اولی که بهار را دیده بود در ورودی سینما بود. بهروز بعد از اتمام فیلم بدنبال بهار راه افتاد و ثانیه به ثانیه بر آتش وجود بهروز افزوده می شد وقتی شب بهروز به خانه آمد تا صبح خواب عشق را می دید و در عالم خواب و رویا زندگی با بهار را جلوی چشمش تجسم میکرد اما هنگامی که به بدن خوش اندام بهار فکر می کرد از خودش بدش می آمد و با خودش می گفت این بار هم عشق ما از روی هوس است و بحالت دیوانه ها دور اتاق چرخ می زد تا خوابش ببرد.

بهروز آن روزها در سال آخر مهندسی عمران دانشگاه تهران درس می خواند. سر کلاس حواس بهروز به هیچ چیز نبود الا رخ زیبای بهار. اما در این میان چیز دیگری هم برای بهروز مبهم بود، آن پسر که همراه بهار به سینما آفریقا آمده بود و بهروز آنها را تا تجریش نیز تعقیب کرده بود چه کسی بود؟ آیا برادرش بود یا.....، فکر کردن به این موضوع نیز بسیار بهروز را اذیت می کرد.

از آن روز می گذشت اما عشق در وجود بهروز رخنه کرده بود و او را تا مرز جنون پیش برده بود اما برآستی چه کسی در کنار بهار ایستاده بود. بهروز که دیگر طاغتش بسر آمده بود به همان محله ای رفت که بهار را تا آنجا تعقیب کرده بود طولی نکشید که سر و کله یک دختر پیدا شد؛ درست است او خود بهار بود، اما کمی عصبی ولی این دیگر چه کسی بود که کنارش بود این آن پسر قبلی نبود ولی آن خود بهار بود. بهروز مانده بود چه بسر او آمده است. آیا این دختر که او عاشقش شده بود یک دختر هرزه بود یا سر راهی یا یک دختر که بخاطر جای خواب هر روز با یکی می رود.... دیگر مغز بهروز قدرت کشش همچنین فرضیه را نداشت. بهروز با دلی پر و چشمانی بارانی سرازیری کوچه پس کوچه های شمیران را در می نوردید؛ اما این فکرها لحظه ای او را رها نمی کرد...

اما چه سری در این عشق وجود داشت که بهروز بجای اینکه بهار را فراموش کند خودش را فراموش کرده بود. از طرفی فکر زندگی بدون بهار و از طرف دیگر پسرهایی که در کنار بهار دیده بود او را بحالت روانی ها کرده بود ولی باید چه می کرد؛ راهی که باید او بر می گزید چه راهی بود، چاره ای نبود سیگاری روشن کرد و فکر می کرد اما به چه؟؟؟

با خودش می گفت می روم به او می گویم از عشق خودم به او و اینکه چقدر او را دوست دارم و به او می گویم که من کار می کنم و تو خانه را نگاه دار ولی اگر آنها برادرانش بودند و او بچه تجریش بود آیا زن من می شود؟

شلوار جین آبی آسمانی خود را که به تازگی خریده بود به همراه پلیور سرمه ای، کفش مشکی و پالتو تیره خود به تن کرد؛ پیاده و سواره بسمت تجریش راه افتاد؛ او تصمیمش را گرفته بود و می خواست با خود بهار در مورد خودش صحبت کند اما باز هم تردید داشت. آیا بهار بحرف گوش می کرد ولی با این حال او تصمیمش را گرفته بود و به راهش ادامه داد به همان محله رسید، با سیگار کمی خودش را مشغول کرد تا شاید بهار برسد، ساعتی به ظهر مانده بود که ناگهان بهار از کنار بهروز گذشت.

بهروز هل شده بود نمی دانست باید چکاری انجام بدهد اما جلو رفت سلام کرد،

- سلام شما؟

به ه هروز هستم...

تمام چیز هایی که بهروز در طول راه تمرین کرده بود تا به بهار بگوید از یادش رفت و نمی دانست برای چه به اینجا آمده.

- بجا نیاوردم، با من کاری داشتید؟

آره ولی...

بهروز شماره تلفن و تنها چیزی را که از برنامه آماده کرده اش به یادش مانده بود از جیبش در آورد. عرق از پیشانی او می بارید و سرخ شده بود؛ با دست لرزان شماره را به بهار داد؛ اما بهار نگاه سردی به او کرد و رفت. بهروز که دیگر طاقت هیچ چیز را نداشت پالتو خود را در آورد، بروی دوشش انداخت و به راه افتاد. او نمی دانست باید چه تصمیمی بگیرد. همه چیز مانند برق و باد اتفاق افتاد و تمام شد.

یک هفته ای می گذشت و بهروز از اتاقش بیرون نیامده بود بجای اینکه بهار را فراموش کند بیشتر به او فکر می کرد و گرمای بدن او را در کنارش حس می نمود اما این چه عشقی بود که بهروز دچارش شده بود اینطور که می گذشت بتدریج از زندگی نا امید می شد اما دوباره که به بهار فکر می کرد به آینده امیدوار می شد. بهروز دوباره تصمیم گرفت که به بهار همین پیشنهاد را بدهد.

ریش خود را تراشید و دوباره بهترین لباس هایی که میتوانست بتن کرد و به راه افتاد. این بار در راه با خود خیلی بیشتر تمرین کرد تا بتواند حرفش را به بهار بزند در همین افکار بود که به سر همان کوچه رسید. ساعتی گذشت اما از بهار خبری نبود آنروز به بعد از ظهر رسید اما بهار نیامد. شب هنگام زمانی که چشم به سختی جلوییش را میدید بهروز هنوز هم سر حال منتظر آمدن معشوقه اش بود. انتظار چندین ساعته به پایان رسید و بهار آمد.

بهروز سلام کرد ولی بهار با بی اعتنایی او را رها کرد و به راهش ادامه داد؛ بهروز بدنبال او می رفت و می گفت:

نمی دانم شاید درست نباشد اما من شما را دوست دارم ولی نه دوست داشتن معمولی من عاشق شما هستم، باور کنید من از روی هوس این حرف را نمی زنم خواهش می کنم این شماره را بگیرید و فقط یک بار زنگ بزنید تا با هم صحبت کنیم، بعد هر چه شما بگویید. بهار کمی درنگ کرد شماره را دید ولی شماره با عدد شش شروع می شد در حالی که اشک حلقه زده در چشمهای بهروز را میدید شماره را در دستش مچاله کرد و رفت. بهروز نفسی به راحتی کشید و انگار دنیا را به نام او کرده باشند خوشحال به خانه برگشت. بهروز به این فکر می کرد که وقتی بهار با او تماس گرفت به او چه بگوید که دیگر او را برای هیچ وقت از دست ندهد با این افکار شب را به صبح رساند.

عقربه های ساعت روی یازده ایستاده بود که ناگهان تلفن زنگ زد، بهروز مادرش را کنار زد تا تلفن را خودش بردارد او درست فکر می کرد پشت تلفن بهار بود. بهروز به بهار گفت شرایط صحبت کردن را ندارد ولی بهار منظور او را نفهمید ولی با اصرار بهروز قرار شد بعد از ظهر همان روز در پارک ملت همدیگر را ملاقات کنند. بهروز دیگر سر از پا نمی شناخت، دنیای او دیگر دنیای بی قهرمان قبل نبود او قهرمان قصه خودش را پیدا کرده بود و بهار، بهار زندگی او شده بود. عقربه ها حتی ثانیه شمار به مانند اینکه تا بحال به عمر خودش حرکت نکرده است اما با اینکه آن نیمروز



بعد یک عمر برای او گذشت ولی فرا رسید بهروز هرچه لباس رنگ روشن داشت به تن کرد و راه افتاد. به نزدیک های پارک رسید دختری را دید با قد متوسط، صورت بیضی مانند، موهایی که از زیر روسری و روی پیشانی خودنمایی می کرد، چشمهای مشکی و گیرنده، بینی که داد میزد که عمل شده، دهانی کوچک، با لباس های ست مشکی به تن و کتانی که بر پای او گریه می کرد؛ آری بهروز درست می دید او همان بهار خودش بود که آنجا منتظر او ایستاده بود. بهروز بر سرعت قدمهایش افزود و به بهار رسید و سلام کرد و بعد از احوال پرسی بهروز از خودش گفت، از قصه عاشق شدنش، از اینکه بدون بهار زندگی برایش قابل تصور نیست، از اینکه او عشق اول و آخرش خواهد بود و در آخر از بهار در باره آن دو پسر پرسید و بهار نیز بعد از گفتن از خودش گفت اولی سامان پسر عموی او بوده که قرار بود با بهار ازدواج کند اما چون ویروس ایدز به دلایلی نامعلوم در بدن او بود او را رها کرده و دومی هم همسر

خواهر او **بهمن** بوده که آن روز با هم از خرید به خانه آمده بودند تا بهمن آن را برای بستگانش که در خارج کشور هستند ببرند. بهروز و بهار آن یک بعد از ظهر چنان شیفته هم شده بودند که خداحافظی برایشان دشوار شده بود. بهار آدمی که یک بار در عشقش ناکام مانده بود و تشنه محبتی بود که بهروز آن را رایگان و بدون منت در اختیارش قرار میداد.

بعد از ماجرا چند ماهی بعد بهروز با بهار ازدواج کرد و دو سال بعد آن ها صاحب دختری بنام پریا شدند که هر دو عاشق او بودند و پیش خودشان می گفتند فقط مرگ می تواند آن ها را از هم جدا کند. بهروز بعد پایان تحصیلاتش به کار آزاد روی آورد و زندگی تقریباً مرفهی برای خانواده اش فراهم کرده بود.

تمام این خاطرات مانند برق و باد از جلوی چشمان بهروز می گذشت اما او درست دیده بود، آن بهار بود که در آغوش مرد غریبه قهقهه می زد. خواست به خانه برود و هر دوی آنها را در آغوش هم بکشد اما ناگهان به فکر پریا افتاد؛ آیا پریا دختر بهروز بود یا بهار با هوس رانی نفسش او را برای بهروز به ارمغان آورده. بهروز دیگر تاب فکر کردن نداشت مانند دیوانه ها به در و دیوار راه پله می خورد و پایین می رفت فکر اینکه پریا دختر او نیست و همسرش به او خیانت کرده مجال حتی درست دیدن را به او نمی داد بی هدف در کوچه ها ماشین را می راند؛ در یک آن خود را جلوی در اسماعیل جهود دید در زد و داخل رفت، بی اراده دو بطری و تکا طلب کرد یک نفس بطری ها را سرکشید و از خانه بیرون آمد. یادش افتاد که قرار بود پریا را از مدرسه به خانه برود با سر و وضع پریشان و در حالی که چشمش به سختی باز می شد با باز شدن در ماشین از جایش پرید؛ تمام تن بهروز خیس بود. دیگر پریا را دختر خودش نمی دانست، فکری به سرش زد. بهروز باید از بهار انتقام می گرفت و پریا که حروم زاده بوده نیز باید به ناچار قربانی این هوس رانی شود. در همین زمان فکر شیطانی به سراغش آمد دیگر هیچ چیز برای بهروز مهم نبود بسمت ناکجا آباد حرکت کرد در راه میدان خلوتی را دید که آنطرف میدان تعدادی افغانی بودند دیگر و تکا اثر خودش را کرده بود و فکر خیانت آنی بهروز را رها نمی کرد. با اینکه با مقاومت پریا روبرو شد ولی با زور زیاد مانتو و روسری پریا را در آورد و او را به افغانی ها به قیمت صد هزار تومان فروخت در آن زمان حتی دیدن چهره معصومانه پریا که در میان چشم های هوس ران افغانی ها دست و پا می زد نیز نتوانست بهروز را از کارش منصرف کند ولی باز هم کمی از راه مانده بود و آن انتقام از بهار بود.

به اولین تلفن عمومی که رسید به خانه زنگ زد درست بود بهار تلفن را برداشت به او گفت که برای پریا مشکلی بوجود آمده و باید باهم بسراغ او بروند. بعد به سراغ بهار رفت و او را سوار کرد و بسمت جنگل های لویزان راه افتادند. بی قراری و موج انتقام و مرگ بهار را براحتی می شد از چهره بهروز حدس زد.





وقتی بهار علت رفتن به آنجا را از بهروز سوال کرد بهروز با سکوت معنی دارش که از هزار بد و بیراه بدتر بود جواب او را داد. در ساعت های اولیه شب صدای زوزه گرگ می آمد و درختان کنار خیابان نیز می خواستند که آدمی را زنده زنده بخورند و بهروز براه خودش ادامه می داد. تقریباً به آنجایی که مد نظرش بود رسید؛ آرام ماشین را کنار خیابان نگه داشت خودش در ماشین را برای بهار باز کرد؛ دیگر طاقتش تمام شد چند متر آن طرف تر شروع به گفتن کرد:

باید از همان اول حدس می زدم که بچه های شمال شهر معنی عشق را نمی فهمند، معنی دوست داشتن را نمی فهمند، و لابد به خیانت می گویند تفریح، مرد غریبه هم مثل شوهرشان می ماند، بدون هوس رانی نمی توانند زندگی کنند، بچه حروم زاده را مانند بچه خودشان دوست دارند.

در حالی که بهار گریه می کرد از بهروز می پرسید از چه چیز و چه کس سخن می گویی حرفش تمام نشده بود که **سنگی به شدت با پیشانیش بر خورد کرد** و او بر زمین خورد؛ بهروز بسمت ماشین دوید و قفل فرمان را در آورد و با آن هم چند ضربه به بهار کوبید و بالای سرش نشست و در حالی که با موهای آغشته به خون بهار بازی می کرد ماجرای بعد از ظهر را برایش تعریف کرد و گفت سزای خیانت کاری مثل تو همین است.

بهار در حالی که به سختی نفس می کشید و می شد عزرائیل را بالای سرش دید گفت:

من بعد از ظهر به خرید رفته بودم و آنها که در خانه بودند **خواهرش و بهمن** بودند که از خارج به ایران سفر کرده بودند و قصد داشتند تو را غافلگیر کنند.

\*\*\*\*\*

## هم نوع



هنگام غروب، پادشاه از شکارگاه به سوی ارگ و قصر خود روانه می شد. در راه پیرمردی دید که بارسنگینی از هیزم بر پشت حمل می کند. لنگ لنگان قدم بر میداشت و نفس نفس صدا میداد. پادشاه به پیرمرد نزدیک شد و گفت: مردک مگر تو گاری نداری که بار به این سنگینی میبری. هر چیز بهر کاری ساخته اند. گاری برای بار بردن و سلطان برای فرمان دادن و رعیت برای فرمان بردن پیرمرد خنده ای کرد و گفت: علی حضرت، اینگونه هم که فکر میکنی فرمان در دست تو نیست. به آن طرف جاده نگاه کن. چه میبینی؟ پادشاه: پیرمردی که بارهیزم بر گاری دارد و به

سوی شهر روانه است پیرمرد: میدانی آن مرد، اولادش از من افزون تر است و فقرش از من بیشتر است؟ پادشاه: باور ندارم، از قرائن بر می آید فقر تو بیشتر باشد زیرا آن گاری دارد و تو نداری و بر فزونی اولاد باید تحقیق کرد پیرمرد: علی حضرت آن گاری مال من و آن مرد هم نوع من است. او گاری نداشت و هر شب گریه ی کودکانش مرا آزار میداد. چون فقرش از من بیشتر بود گاری خود را به او دادم تا بتواند خنده به کودکانش هدیه دهد. بارسنگین هیزم، با صدای خنده ی کودکان آن مرد، چون کاه بر من سبک میشود. آنچه به من فرمان میراند خنده ی کودکان است و آنچه تو فرمان میرانی گریه ی کودکان است.

\*\*\*\*\*



## صدا نمی‌آد!



مرد گوشی را برداشت و شماره گرفت. چند لحظه بعد زن از پشت خط گفت: الو.. بفرمایید؟... چرا حرف نمی زنی؟ مکتی کرد و با لحن ملایم تری ادامه داد: بهنام، عزیزم، تویی؟.. من که بابت دیشب عذر خواهی کردم. خواهش می کنم با من حرف بزنی. بهنام جان... مرد با صدای لرزانی گفت: عزیزم منم، نادر. زن گفت: صدات نمی آد. بلندتر حرف بزنی. نمی شنوم چی می گی. مرد به دهنی گوشی نگاه کرد. نیش خندی زد و آن را سر جایش گذاشت. از باجه که بیرون آمد، دوستش پرسید: به کی تلفن زدی؟ مرد گفت: به همسر سابقم.

\*\*\*\*\*

## مشغله کاری



روزی هیزم شکنی در یک شرکت چوب بری دنبال کار می گشت و نهایتاً "توانست برای خودش کاری پیدا کند. حقوق و مزایا و شرایط کار بسیار خوب بود، به همین خاطر هیزم شکن تصمیم گرفت نهایت سعی خودش را برای خدمت به شرکت به کار گیرد. رئیسش به او یک تبر داد و او را به سمت محلی که باید در

آن مشغول می شد راهنمایی کرد. روز اول هیزم شکن 18 درخت را قطع کرد. رئیس او را تشویق کرد و گفت همین طور به کارش ادامه دهد. تشویق رئیس انگیزه بیشتری در هیزم شکن ایجاد کرد و

تصمیم گرفت روز بعد بیشتر تلاش کند اما تنها توانست 15 درخت را قطع کند. روز سوم از آن هم بیشتر تلاش کرد ولی فقط 10 درخت را قطع کرد. هر روز که می گذشت تعداد درخت هایی که قطع می کرد کمتر و کمتر می شد. پیش خودش فکر کرد احتمالاً "بنیه اش کم شده است. پیش رئیس رفت و پس از معذرت خواهی گفت که خودش هم از این جریان سر در نمی آورد. رئیس پرسید: "آخرین باری که تبرت را تیز کردی کی بود؟" هیزم شکن گفت: "تیز کردن؟ من فرصتی برای تیز کردن تبرم نداشتم تمام وقتم را صرف قطع کردن درختان می کردم!" شما چطور؟ آخرین باری که تبرتان را تیز کرده اید کی بود؟!

\*\*\*\*\*

## اوج بخشدگی



حاتم را پرسیدند که: "هرگز از خود کریمتر دیدی؟"  
گفت: بلی، روزی در سفر خانه غلامی یتیم و ناآشنا مهمان شدم وی دو گوسفند داشت.  
فی الحال یک گوسفند بکشت و بپخت و پیش من آورد. مرا قطعه ای (جگر) از آن  
خوش آمد، بخوردم و گفتم: "والله این بسی خوش بود." شب را آنجا سپری کردم و  
فردایش غلام بیرون رفت و گوسفند دیگر را کشت و آن موضع (آن قسمت) را می  
پخت و پیش من آورد. و من از این موضوع آگاهی نداشتم. چون بیرون آمدم که سوار  
شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است.

. پرسیدم که این چیست؟ گفتند: وی (غلام) گوسفندان خود را بکشت (سربرید). وی را ملامت کردم که: چرا چنین کردی؟

گفت: سبحان الله ترا چیزی خوش آید که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم؟

پس حاتم را پرسیدند که: "تو در مقابله آن چه کردی؟" گفت: "سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند به وی دادم."

گفتند: "پس تو کریمتر از او باشی!" گفت: "هرگز! وی هرچه داشت داده است و من از آن چه داشتم و از بسیاری؛ اندکی بیش ندادم."

\*\*\*\*\*

## بستنی



در یک روز گرم تابستان کودکی 12 ساله وارد یک کافه شد گارسن را صدا زد از او قیمت بستنی با  
شکلات را پرسید گارسن گفت: 50 تومان کودک نگاهی به پول داخل جیبش کرد قیمت بستنی بدون  
شکلات را پرسید گارسن با حالتی همراه با عصبانیت به او گفت 35 تومان کودک یک بستنی بدون  
شکلات سفارش داد و بعد از خوردن بستنی کافه را ترک کرد وقتی گارسن برای تمیز کردن میز به سر  
میز آن کودک رفت، بسیار ناراحت شد و به فکر فرو رفت. کودک روی میز 15 تومان برای گارسن انعام  
گذاشته بود.

\*\*\*\*\*

## شک



هیزم شکن صبح از خواب بیدار شد و دید تبرش ناپدید شده. شک کرد که همسایه اش آن را دزدیده باشد برای همین تمام روز او را زیر نظر گرفت. متوجه شد همسایه اش در دزدی مهارت دارد مثل یک دزد راه می رود مثل دزدی که می خواهد چیزی را پنهان کند پیچ پیچ میکند. آن قدر از شکش مطمئن شد که تصمیم گرفت به خانه برگردد لباسش را عوض کند و نزد قاضی برود. اما همین که وارد خانه شد تبرش را پیدا کرد. زنش آن را جابه جا کرده بود. مرد از خانه بیرون رفت و دوباره همسایه را زیر نظر گرفت: و دریافت که او مثل یک آدم شریف راه می رود حرف می زند و رفتار می کند.»

\*\*\*\*\*

## کودک



کودک که بی هیچ اراده ای پا به دنیا نهاده بود گریست... شاید نمی دانست هیچ حادثه ای در دنیای آدم ها ارادی نیست! او که جز سیاهی ندیده بود از حجم رنگ ها و فضا هراسان بود و می گریست... کم کم دنیا با همه ی رنگ و حجمش برایش تکرار شد و تکرار شد و تکرار... و کودک دست در دست زمان گریه هایش را از یاد برد... آموخت برای خواسته هایش دیگر اشک نریزد... آموخت همیشه بجنگد بی آنکه چشمان حریف را بنگرد... آموخت فاصله ایست به وسعت شب از خواستن تا رسیدن! کودک از یاد برد طعم خنده های بی بهانه اش را... اما آدمک ها نام این فراموشی را بلوغ نهادند! و کودک دیگر کودک نبود...

\*\*\*\*\*

## شیر و موش



اوقاتی در زندگیمان وجود دارند که اقدامی انجام نمی دهیم، چون تصور می کنیم که کار زیادی از دستان بر نمی آید و نمی توانیم تفاوتی ایجاد کنیم. اگرچه گاهی کوچکترین کارها می توانند تفاوتی عظیم و چشمگیر در زندگی فرد دیگری به وجود آورند. ما از طریق مختلفی می توانیم محبت خود را به دیگران نشان دهیم و نیازی به کارهای خارق العاده نیست. به یاد داشته باشید که کوچکترین و جزئیترین کارها

می توانند تفاوتی ایجاد کنند مثل: لبخندی ساده، باز کردن دری به روی دیگری، نوشتن یادداشتی محبت آمیز، به زبان آوردن کلمه ای پر مهر و محبت و... در اینجا با اشاره به داستانی آموزنده به صحت گفته های بالا پرداخته شده است:

روزی شیری در خواب بود که موشی کوچک روی پشت او به بازی و جست و خیز پرداخت، جست و خیزهای موش کوچک بازگوش باعث شد شیر از خواب بیدار شود و با عصبانیت موش را زیر پنجه های قوی خود بگیرد.

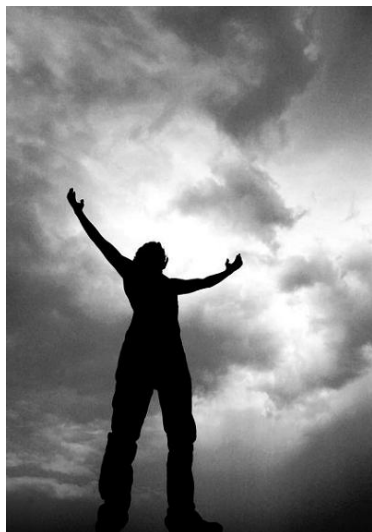
درست زمانی که شیر می خواست موش را بخورد موش کوچک گریه کنان به التماس افتاد و گفت: "خواهش می کنم این مرتبه مرا ببخش. در عوض لطف تو را تا آخر عمرم فراموش نخواهم کرد. کسی چه می داند، شاید بتوانم روزی لطف و محبت تو را جبران کنم".

شیر از شنیدن سخنان موش کوچک آن قدر خنده اش گرفت که دلش به رحم آمد و او را رها کرد.

مدتی بعد، شیر داخل تله ای گیر افتاد. او تمام توان خود را به کار بست تا از لابه لای طنابهای گره خورده و محکم خود را بیرون بکشد ولی موفقیتی عایدش نشد. درست همان موقع موش کوچک از آنجا می گذشت. که متوجه شد شیر در تله گیر افتاده است. او فوراً به کمک شیر رفت و به کمک دندانهای تیز خود طنابها را جوید و شیر را از تله نجات داد. بعد رو به شیر کرد و گفت: "یادت می آید که آن روز به من خندیدی؟ فکر می کردی که آن قدر کوچک و ضعیف هستم که نمی توانم لطف و محبتت را جبران کنم. ولی حالا می بینی که زندگی ات را مدیون همان موش کوچک و ضعیف هستی!"

\*\*\*\*\*

## دستان دعا کننده



در یک دهکده کوچک نزدیک نورنبرگ خانواده ای با 18 فرزند زندگی می کردند. برای امرار معاش این خانواده بزرگ، پدر می بایستی 18 ساعت در روز به هر کار سختی که در آن حوالی پیدا می شد تن می داد. در همان وضعیت آلبرشت و برادرش آلبرت (دو تا از 18 فرزند) رویایی را در سر می پروراندند. هر دوشان آرزو می کردند نقاش چیره دستی شوند، اما خیلی خوب می دانستند که پدرشان هرگز نمی تواند آن ها را برای ادامه تحصیل به نورنبرگ بفرستد.

یک شب پس از مدت زمان درازی بحث در رختخواب، دو برادر تصمیمی گرفتند. با سکه قرعه انداختند و بازنده می بایست برای کار در معدن به جنوب می رفت و برادر دیگرش را حمایت مالی می کرد تا در آکادمی به فراگیری هنر بپردازد، و پس از آن برادری که تحصیلش تمام شد باید در چهار سال بعد برادرش را از طریق فروختن نقاشی هایش حمایت مالی می کرد تا او هم به تحصیل در دانشگاه ادامه دهد.

آن ها در صبح روز یک شنبه در یک کلیسا سکه انداختند. آلبرشت برنده شد و به نورنبرگ رفت و آلبرت به معدن های خطرناک جنوب رفت و برای 4 سال به طور شبانه روزی کار کرد تا برادرش را که در آکادمی تحصیل می کرد و جزء بهترین هنرجویان بود حمایت کند. نقاشی های آلبرشت حتی بهتر از اکثر استادانش بود. در زمان فارغ التحصیلی او درآمد زیادی از نقاشی های حرفه ای خودش به دست آورده بود.

وقتی هنرمند جوان به دهکده اش برگشت، خانواده او برای موفقیت های آلبرشت و برگشت او به کانون خانواده پس از 4 سال یک ضیافت شام برپا کردند. بعد از صرف شام آلبرشت ایستاد و یک نوشیدنی به برادر دوست داشتنی اش برای قدردانی از سال هایی که او را حمایت مالی کرده بود تا آرزویش برآورده شود، تعارف کرد و چنین گفت: آلبرت، برادر بزرگوام حالا نوبت توست، تو حالا می توانی به نورنبرگ بروی و آرزویت را تحقق بخشی و من از تو حمایت میکنم.

تمام سرها به انتهای میز که آلبرت نشسته بود برگشت. اشک از چشمان او سرازیر شد. سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت: نه! از جا برخاست و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد به انتهای میز و به چهره هایی که دوستشان داشت، خیره شد و به آرامی گفت: نه برادر، من نمی توانم به نورنبرگ بروم، دیگر خیلی دیر شده، ببین چهار سال کار در معدن چه بر سر دستانم آورده، استخوان انگشتانم چندین بار شکسته و در دست راستم درد شدیدی را حس می کنم، به طوری که حتی نمی توانم یک لیوان را در دستم نگه دارم. من نمی توانم با مداد یا قلم مو کار کنم، نه برادر، برای من دیگر خیلی دیر شده...

این اثر خارق العاده را مشاهده کنید

اندیشه کنید و به خاطر بسپارید که مسلماً رویاهای ما با حمایت دیگران تحقق می یابند. سال از آن قضیه می گذرد. هم اکنون صدها نقاشی ماهرانه آلبرشت دور قلمکاری ها و آبرنگ ها و کنده کاری های چوبی او در هر موزه بزرگی در سراسر جهان نگهداری میشود.

یک روز آلبرشت دورر برای قدردانی از همه سختی هایی که برادرش به خاطر او متحمل شده بود، **دستان پینه بسته برادرش** را که به هم چسبیده و انگشتان لاغرش به سمت آسمان بود، به تصویر کشید. او نقاشی استادانه اش را صرفاً دست ها نام گذاری کرد اما جهانیان احساساتش را متوجه این شاهکار کردند و کار بزرگ هنرمندانه او را "دستان دعا کننده".

\*\*\*\*\*

## قدرت کلمات



چند قورباغه از جنگلی عبور می کردند که ناگهان دو تا از آنها به داخل گودال عمیقی افتادند . بقیه قورباغه ها در کنار گودال جمع شدند و وقتی دیدند که گودال چقدر عمیق است به دو قورباغه دیگر گفتند که چاره ای نیست ، شما به زودی خواهید مرد . دو قورباغه ، این حرف ها را نادیده گرفتند و با تمام توانشان کوشیدند که از گودال بیرون بپرند . اما قورباغه های دیگر دائما به آنها می گفتند که دست از تلاش بردارید شما خواهید مرد . بالاخره یکی از دو قورباغه

دست از تلاش برداشت و بی درنگ به داخل گودال پرتاب شد و مرد . اما قورباغه دیگر با حداکثر توانش برای بیرون آمدن از گودال تلاش می کرد . بقیه قورباغه ها فریاد میزدند که دست از تلاش بردار اما او با توان بیشتری تلاش می کرد و بالاخره از گودال خارج شد . وقتی از گودال بیرون آمد بقیه قورباغه ها از او پرسیدند : مگر تو حرف های ما را نشنیدی؟ معلوم شد که قورباغه ناشناخت . در واقع او تمام این مدت فکر می کرده که دیگران او را تشویق می کنند

\*\*\*\*\*

## مرد بی جان!



اولین نیستیم...!! اما بهترینیم...!! مرد، دوباره آمد همانجای قدیمی روی پله های بانک، توی فرو رفتگی دیوار یک جایی شبیه دل خودش، کارتن را انداخت روی زمین، دراز کشید، کفشهایش را گذاشت زیر سرش، کیسه را کشید روی تنش، دستهایش را مچاله کرد لای پاهایش، خیابان ساکت بود، فکرش را برد آن دورها، کبریت های خاطرش را یکی یکی آتش زد، هوا سرد بود، دستهایش سرد تر، مچاله تر شد، باید زودتر خوابش می برد صدای گام هایی می آمد و می رفت، مرد با خودش فکر کرد، خوب است که کسی از حال دلش خبر ندارد، خنده ای تلخ ماسید روی لبهایش، اگر کسی می فهمید او هم دلی دارد خیلی بد می شد، شاید مسخره اش میکردند،

مرد غرور داشت هنوز، و عشق هم داشت، معشوقه هم داشت، فاطمه، دختری که آن روزهای دور به مرد می خندید، به روزی فکر کرد که از فاطمه خداحافظی کرده بود برای آمدن به شهر، گفته بود:

- بر میگردم با هم عروسی می کنیم فاطمی، دست پر میام... فاطمه باز هم خندیده بود، آمد شر، سه ماه کارگری کرد، برایش خبر آوردند فاطمه خواستگار زیاد دارد، خواستگار شهری، خواستگار پولدار، تصویر فاطمه آمد توی ذهنش، فاطمه دیگر نمی خندید، آگهی روی دیوار را که دید تصمیمش را گرفت، رفت بیمارستان، کلیه اش را داد و پولش را گرفت، مثل فروختن یک دانه سیب بود، حساب کرد، پولش بد نبود، بس بود برای



یک عروسی و یک شب شام و شروع یک کاسبی، پیغام داد به فاطمه بگویند دارد برمی گردد یک گردنبند بدلی هم خرید، پولش به اصلش نمی رسید، پولها را گذاشت توی بقیچه، شب تا صبح خوابش نبرد، صبح توی اتوبوس بود، کنارش یک مرد جوان نشست،  
- داداش سیگار داری؟

سیگاری نبود، جوان اخم کرد، نیمه های راه خوابش برد، خواب میدید فاطمه می خندد، خودش می خندد، بعد از مدتی چشم باز کرد، کسی کنارش نبود، بقیچه پولش هم نبود، سرش گیج رفت، پاشد:

- پولام.. پولام، صدای مبهم دلسوزی می آمد،

- بیچاره،

- پولات چقدر بود؟

- حواست کجاست عمو؟

پیاده شد، اشکش نمی آمد، بغض خفه اش می کرد، نشست کنار جاده، از ته دل فریاد کشید، جای بخیه های

روی کمرش سوخت، برگشت شهر، یک هفته از این کلانتری به آن پاسگاه، بیهوده و بی سرانجام، کمرش

شکست، دل برید، با خودش میگفت **کاشکی دل هم فروشی بود...**

- پاشو داداش، پاشو اینجا که جای خواب نیست...

چشم هاشو باز کرد، صبح شده بود، تنش خشک شده بود، خودشو کشید کنار پله ها و کارتن رو جمع کرد، در بانک باز شد، حال پا شدن نداشت، آدم

ها می آمدند و می رفتند،

- داداش آتیش داری؟

صدا آشنا بود، برگشت، خودش بود، جوان توی اتوبوس وسط پیاده رو ایستاده بود، چشم ها قلاب شد به هم، فرصت فکر کردن نداشت، با همه

نیرویی که داشت خودشو پرتاب کرد به سمت جوان دزد،

- آیی دزد، آیییی دزد، پولامو بده، نامرد خدانشناس... آیی مردم...

جوان شناختش،

- ولم کن مرتیکه گدا، کدوم پول، ولم کن آشغال...

پهلوی چپش داغ شد، سوخت، درست جای بخیه ها، دوباره سوخت، و دوباره... افتاد روی زمین، جوان دزد فرار کرد،

- آیییی بی ییییی

مردم تازه جمع شده بودند برای تماشا، دستش را دراز کرد به سمت جوان که دور و دور تر می شد،

- بگیریش.. پول.. ام

صدایش ضعیف بود، صدای مبهم دلسوزی می آمد،

- چاقو خورده...

- برین کنار.. دس بهش زنین...

- گداس؟





- چه خونی ازش میره...

دستش را گذاشت جای خالیه کلیه اش دستش داغ شد چاقوی خونی افتاده بود روی زمین، سرش گیج رفت، چشمهایش را بست و... بست. نه تصویر فاطمه را دید نه صدای آدم ها را شنید، همه جا تاریک بود... تاریک..... همه زندگی اش یک خبر شد توی روزنامه:

- یک کارتن خواب در اثر ضربات متعدد چاقو مرد.

همین، هیچ آدمی از حال دل آدم دیگری خبر ندارد، نه کسی فهمید مرد که بود، نه کسی فهمید فاطمه چه شد مثل خط خطی روی کاغذ سیاه می ماند زندگی،

بالتر از سیاهی که رنگی نیست،

قصه آدم ها، مثل لایایی نیست. قصه آدم ها، قصیده غصه هاست.

\*\*\*\*\*

## بهشت یا جهنم



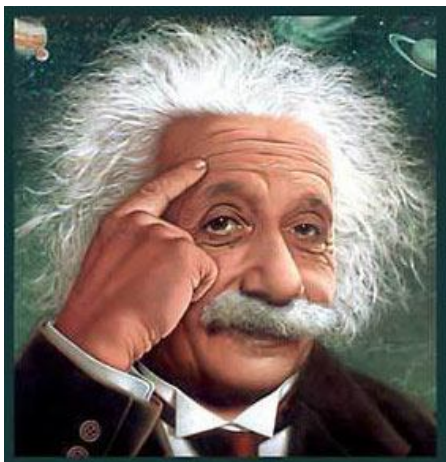
روزی یک مرد با خداوند مکالمه ای داشت: 'خداوند! دوست دارم بدانم بهشت و جهنم چه شکلی هستند؟'، خداوند او را به سمت دو در هدایت کرد و یکی از آنها را باز کرد، مرد نگاهی به داخل انداخت، درست در وسط اتاق یک میز گرد بزرگ وجود داشت که روی آن یک ظرف خورش بود، که آنقدر بوی خوبی داشت که دهانش آب افتاد، افرادی که دور میز نشسته بودند بسیار لاغر مردنی و مریض حال بودند، به نظر قحطی زده می آمدند، آنها در دست خود قاشق هایی با دسته بسیار بلند داشتند که این دسته ها به بالای بازوهایشان وصل شده بود و هر کدام از آنها به راحتی می توانستند دست خود را داخل ظرف خورش ببرند تا قاشق خود را پر نمایند، اما از آن جایی که این دسته ها از بازوهایشان بلند تر بود، نمی توانستند دستشان را برگردانند و قاشق را در دهان خود فرو ببرند.

مرد روحانی با دیدن صحنه بدبختی و عذاب آنها غمگین شد، خداوند گفت: 'تو جهنم را دیدی، حال نوبت بهشت است'، آنها به سمت اتاق بعدی رفتند و خدا در را باز کرد، آنجا هم دقیقا مثل اتاق قبلی بود، یک میز گرد با یک ظرف خورش روی آن و افراد دور میز، آنها مانند اتاق قبل همان قاشق های دسته بلند را داشتند، ولی به اندازه کافی قوی و چاق بوده، می گفتند و می خندیدند، مرد گفت: 'خداوند! نمی فهمم؟!، خداوند پاسخ داد: 'ساده است، فقط احتیاج به یک مهارت دارد، می بینی؟ اینها یاد گرفته اند که به یکدیگر غذا بدهند، در حالی که آدم های طمع کار اتاق قبل تنها به خودشان فکر می کنند!'

من همیشه حاضرم تا قاشق غذای خود را با شما سهیم شوم.

\*\*\*\*\*

## آیا شیطان وجود دارد؟



آیا شیطان وجود دارد؟ آیا خدا شیطان را خلق کرد؟ استاد دانشگاه با این سوال ها شاگردانش را

به چالش ذهنی کشاند. آیا خدا هر چیزی که وجود دارد را خلق کرد؟

شاگردی با قاطعیت پاسخ داد: "بله او خلق کرد"

استاد پرسید: "آیا خدا همه چیز را خلق کرد؟" شاگرد پاسخ داد: "بله آقا"

استاد گفت: "اگر خدا همه چیز را خلق کرد، پس او شیطان را نیز خلق کرد. چون شیطان نیز

وجود دارد و مطابق قانون که کردار ما نمایانگر ماست، خدا نیز شیطان است"

شاگرد نشست و پاسخی نداد. استاد با رضایت از خودش خیال کرد بار دیگر توانست ثابت کند که عقیده به مذهب افسانه و خرافه ای بیش نیست.

شاگرد دیگری دستش را بلند کرد و گفت: "استاد میتوانم از شما سوالی بپرسم؟" استاد پاسخ داد: "البته"

شاگرد ایستاد و پرسید: "استاد، سرما وجود دارد؟"

استاد پاسخ داد: "این چه سوالی است البته که وجود دارد. آیا تا کنون حسش نکرده ای؟" شاگردان به سوال مرد جوان خندیدند.

مرد جوان گفت: "در واقع آقا، سرما وجود ندارد. مطابق قانون فیزیک چیزی که ما از آن به سرما یاد می کنیم در حقیقت نبودن گرماست. هر موجود

یا شی را میتوان مطالعه و آزمایش کرد و قتیکه انرژی داشته باشد یا آنرا انتقال دهد. و گرما چیزی است که باعث میشود بدن یا هر شی انرژی را

انتقال دهد یا آنرا دارا باشد. صفر مطلق نبود کامل گرماست. تمام مواد در این درجه بدون حیات و بازده میشوند. سرما وجود ندارد. این کلمه را بشر

برای اینکه از نبودن گرما توصیفی داشته باشد خلق کرد."

شاگرد ادامه داد: "استاد تاریکی وجود دارد؟" استاد پاسخ داد: "البته که وجود دارد"

شاگرد گفت: "دوباره اشتباه کردید آقا! تاریک هم وجود ندارد. تاریکی در حقیقت نبودن نور است. نور چیزی است که میتوان آنرا مطالعه و آزمایش

کرد. اما تاریکی را نمیتوان. در واقع با استفاده از قانون نیوتن میتوان نور را به رنگهای مختلف شکست و طول موج هر رنگ را جداگانه مطالعه کرد.

اما شما نمی توانید تاریکی را اندازه بگیرید. یک پرتو بسیار کوچک نور دنیایی از تاریکی را می شکند و آنرا روشن می سازد. شما چطور می توانید

تعیین کنید که یک فضای به خصوص چه میزان تاریکی دارد؟ تنها کاری که می کنید این است که میزان وجود نور را در آن فضا اندازه بگیرید.

درست است؟ تاریکی واژه ای است که بشر برای توصیف زمانی که نور وجود ندارد بکار ببرد."

در آخر مرد جوان از استاد پرسید: "آقا، شیطان وجود دارد؟"

زیاد مطمئن نبود. استاد پاسخ داد: "البته همانطور که قبلا هم گفتم. ما او را هر روز می بینیم. او هر روز در مثال هایی از رفتارهای غیر انسانی بشر

به هم نوع خود دیده میشود. او در جنایتها و خشونت های بی شماری که در سراسر دنیا اتفاق می افتد وجود دارد. اینها نمایانگر هیچ چیزی به جز

شیطان نیست."

و آن شاگرد پاسخ داد: "شیطان وجود ندارد آقا. یا حداقل در نوع خود وجود ندارد. شیطان را به سادگی میتوان نبود خدا در قلب دانست. درست مثل

تاریکی و سرما. کلمه ای که بشر خلق کرد تا توصیفی از نبود خدا داشته باشد. خدا شیطان را خلق نکرد. شیطان نتیجه آن چیزی است که وقتی بشر

عشق به خدا را در قلب خودش حاضر نبیند. مثل سرما که وقتی اثری از گرما نیست خود به خود می آید و تاریک که در نبود نور می آید.

آن شاگرد کسی نبود جز آلبرت انیشتن.

## درسی از ادیسون



ادیسون در سنین پیری پس از کشف لامپ، یکی از ثروتمندان آمریکا به شمار می رفت و درآمد سرشارش را تمام و کمال در آزمایشگاه مجهزش که ساختمان بزرگی بود هزینه می کرد. این آزمایشگاه، بزرگترین عشق پیرمرد بود. هر روز اختراعی جدید در آن شکل می گرفت تا آماده بهینه سازی و ورود به بازار شود.

در همین روزها بود که نیمه های شب از اداره آتش نشانی به پسر ادیسون اطلاع دادند، آزمایشگاه پدرش در آتش می سوزد و حقیقتا کاری از دست کسی بر نمی آید و تمام تلاش ماموان فقط برای جلوگیری از گسترش آتش به سایر ساختمانها است. آنها تقاضا داشتند که موضوع به نحو قابل قبولی به اطلاع پیرمرد رسانده شود.

پسر با خود اندیشید که احتمالا پیرمرد با شنیدن این خبر سخته می کند و لذا از بیدار کردن او منصرف شد و خودش را به محل حادثه رساند و با کمال تعجب دید که پیرمرد در مقابل ساختمان آزمایشگاه روی یک صندلی نشسته است و سوختن حاصل تمام عمرش را نظاره می کند. پسر تصمیم گرفت جلو نرود و پدر را آزار ندهد. او می اندیشید که پدر در بدترین شرایط عمرش بسر میبرد.

ناگهان پدر سرش را برگرداند و پسر را دید و با صدای بلند و سرشار از شادی گفت: پسر تو اینجا ای؟ می بینی چقدر زیباست! رنگ آمیزی شعله ها را می بینی؟ حیرت آور است! من فکر می کنم که آن شعله های بنفش به علت سوختن گوگرد در کنار فسفر به وجود آمده است! وای! خدای من، خیلی زیباست! کاش مادرت هم اینجا بود و این منظره زیبا را می دید. کمتر کسی در طول عمرش امکان دیدن چنین منظره زیبایی را خواهد داشت! نظر تو چیست پسر؟

پسر حیران و گیج جواب داد: پدر تمام زندگیت در آتش می سوزد و تو از زیبایی رنگ شعله ها صحبت می کنی؟ چطور میتوانی؟ من تمام بدنم می لرزد و تو خونسرد نشسته ای؟

پدر گفت: پسر من از دست من و تو که کاری بر نمی آید. مامورین هم که تمام تلاششان را می کنند. در این لحظه بهترین کار لذت بردن از منظره ایست که دیگر تکرار نخواهد شد!

در مورد آزمایشگاه و باز سازی یا نو سازی آن فردا فکر می کنیم! الان موقع این کار نیست! به شعله های زیبا نگاه کن که دیگر چنین امکانی را نخواهی داشت!

فردا صبح ادیسون به خرابه ها نگاه کرد و گفت: " ارزش زیادی در بلا ها وجود دارد. تمام اشتباهات ما در این آتش سوخت. خدا را شکر که می توانیم از اول شروع کنیم."

توماس آلوآ ادیسون سال بعد مجددا در آزمایشگاه جدیدش مشغول کار بود و همان سال یکی از بزرگترین اختراع بشریت یعنی ضبط صدا را تقدیم جهانیان نمود. آری او گرامافون را درست یک سال پس از آن واقعه اختراع کرد.

\*\*\*\*\*

## دختر کوچک و آقای دکتر



در مطب دکتر به شدت به صدا درآمد. دکتر گفت: در را شکستی! بیا تو در باز شد و دختر کوچولوی نه ساله ای که خیلی پریشان بود، به طرف دکتر دوید: آقای دکتر! مادرم! و در حالی که نفس نفس میزد ادامه داد: التماس میکنم با من بیایید! مادرم خیلی مریض است. دکتر گفت: باید مادرت را اینجا بیاوری، من برای ویزیت به خانه کسی نمیروم. دختر گفت: ولی دکتر، من نمیتوانم. اگر شما نیایید او میمیرد! و اشک از چشمانش سرازیر شد. دل دکتر به رحم آمد و تصمیم گرفت همراه او برود. دختر دکتر را به طرف خانه راهنمایی کرد، جایی که مادر بیمارش در رختخواب

افتاده بود. دکتر شروع کرد به معاینه و توانست با آمپول و قرص تب او را پایین بیاورد و نجاتش دهد. او تمام شب را بر بالین زن ماند، تا صبح که علائم بهبودی در او دیده شد. زن به سختی چشمانش را باز کرد و از دکتر به خاطر کاری که کرده بود تشکر کرد. دکتر به او گفت: باید از دخترت تشکر کنی. اگر او نبود حتما میمردی!

مادر با تعجب گفت: ولی دکتر، دختر من سه سال است که از دنیا رفته! و به عکس بالای تختش اشاره کرد. پاهای دکتر از دیدن عکس روی دیوار سست شد. این همان دختر بود! یک فرشته کوچک و زیبا!!

\*\*\*\*\*

## لنگه کفش



پیرمردی سوار بر قطار به مسافرت می رفت ، به علت بی توجهی یک لنگه کفش ورزشی وی از پنجره قطار بیرون افتاد مسافران دیگر برای پیرمرد تاسف می خوردند، ولی پیرمرد بی درنگ ... لنگه ی دیگر کفشش را هم بیرون انداخت همه تعجب کردند، پیرمرد گفت که یک لنگه کفش نو برایم بی مصرف می شود ولی اگر کسی یک جفت کفش نو بیابد، چه قدر خوشحال خواهد شد.

\*\*\*\*\*

## خسته



پیرمرد خسته کنار صندوق صدقه ایستاد. دست برد و از جیب کوچک جلیقه اش سکه ای بیرون آورد. در حین انداختن سکه متوجه نوشته روی صندوق شد: صدقه عمر را زیاد می کند منصرف شد!!!

## کوتاه اما عمیق

### مادر بزرگ

بچه که بود، با دیدن مادر بزرگش که همیشه موقع نشستن یا برخاستن از زمین، آه و ناله می کرد و هنگام راه رفتن، پاهایش را کج می گذاشت و یا با کمر خمیده راه می رفت، حرص می خورد و در دلش می گفت: «نمی دانم چرا این پیرزن ها، این قدر خودشان را لوس می کنند و درست راه نمی روند.» و اکنون در آستانه هفتاد سالگی، وقتی می خواهد از جایش برخیزد و به اتاقش برود، با نگرانی، نگاه های نوه هفت ساله اش را دنبال می کند.

### میوه

وقتی زن به مرد گفت: "مدت هاست بچه ها میوه نخورده اند، مرد بی آن که پولی داشته باشد فوری لباس پوشید و گفت: "میوه چی می خواهید؟" و از خانه بیرون زد و تا نزدیکی میوه فروشی رفت و برگشت و به زن گفت: "میوه فروشی بسته بود."

### انصراف

آدم فقیری تصمیم گرفت یک خانه ی کوچک بخرد. پولش را نداشت، منصرف شد. تصمیم گرفت یک اتومبیل بخرد. پولش را نداشت، منصرف شد. تصمیم گرفت یک مسافرت برود. پولش را نداشت، منصرف شد... تصمیم گرفت به سر و وضعش برسد. پولش را نداشت، منصرف شد. تصمیم گرفت خوب باشد. دیگر عادتش شده بود. دست در جیب خالی اش کرد و منصرف شد.

### مچاله

دختر زیبایی بود. پشت پنجره بود. او هم نگاه پسر می کرد. نگاهش که ادامه داشت پسر جرأت کرد. اشاره کرد که دختر بیرون بیاید. دختر لبخند زد. بعداً پسر فهمید چه لبخند تلخی است. نگاه هم می کردند. پسر این پا و آن پا کرد. سه بار تا سر کوچه رفت و برگشت. باز با دست اشاره کرد که دختر بیرون بیاید. صورت دختر گرد و معصومانه بود. کاغذ مچاله شده ای را از پنجره بیرون انداخت. رویش نوشته شده بود: "نمی توانم، من فلج هستم."

### چای

تنها هستم. اما زیاد به دیدنم می آیند. در اتاق پذیرایی می نشینیم و صحبت می کنیم. همیشه هم برایشان چای می آورم. بعضی ها میل ندارند. خجالت می کشند نخورده برونند. تا فرصتی پیدا می کنند پای گلدان خالی می کنند. برای همین گل من به چای عادت کرده. آب که می دهم برگ هایش پژمرده می شود. بیش تر عصرها چای درست می کنم و با هم می خوریم.

### ساعت هفت

زن از هفت شب منتظر تلفن بود. همیشه این موقع ها زنگ می زد. بار آخری که چهار روز پیش تر بود، زن گفت: "آقا! تلفن زن، مزاحم هستی..." مرد از زن خوشش می آمد. رعایت کرد. فکر کرد مزاحم است. زنگ نزد.

### فقط

زنی عاشق مردی شد. با او ازدواج کرد. اما کارش به اختلاف کشید. خواست طلاق بگیرد. گفتند: "نمی شود، تو فقط می توانی شوهر کنی."

### مسخ

جورج چارلتون بزرگترین بازرگان انگلیسی در قرن هفدهم بود. بیش ترین مبادلاتش با شرق دور بود. در همین جا با داستان های مربوط به آب حیات آشنا شد. به دنبال آن گشت. با چه مشقتی بعد از سال ها به دست آورد. حیفش آمد آن را بخورد. به قیمت گزافی فروخت.

### نزن

زن با هشت ضربه چاقو شوهرش را از پا درآورد و حالا می خواست از امیلی انتقام بگیرد. امیلی معشوقه ی زیباروی شوهرش بود. زن کنار جسد شوهرش و روبه روی قفس طوطی نشست و آرام تکرار کرد: "امیلی زن،... امیلی زن،..." وقتی در آپارتمان را بست، صدای طوطی می آمد: "امیلی نزن..."

## عشق

غزالی عاشق یوزپلنگی بود. حاضر بود جانش را برای او بدهد. عاقبت هم همین طور شد. یوزپلنگ گرسنه بود.

## گوسفند گوسفند

یک باری گرگ‌ها از کارهایی که تا آن روز کرده بودند شرمند شدند. تصمیم گرفتند من بعد حیوانی را نکشند. گیاه‌خوار شدند و علف خوردند. گوسفندها شادی کردند و دیگر با خیال راحت به چرا می‌رفتند، تا این که جمعیتشان زیاد و زیادتر شد و به خصوص در سالی که باران کم آمد، به گرگ‌ها اعتراض کردند که چرا علف‌های آن طرف رود را می‌چرند. جمع شدند و به گرگ‌ها حمله کردند و چنان رعبی به دل آن‌ها انداختند که حالا گاهی بچه‌گوسفندی که حوصله‌اش سر می‌رود برای بازی به گله‌ی گرگ‌ها می‌زند، و گرگ‌ها تا از دور گوسفندی را می‌بینند زوزه و فریاد می‌کنند که "گوسفند، گوسفند" و فرار می‌کنند.

## فساد

جوان متدینی بود. از این‌ها که تعصب دارند. دلش می‌خواست به دیدار دختر برود. دو دل بود. استخاره کرد. بد آمد. بعد از چند دقیقه دوباره استخاره کرد.

## مقرراتی

هوا سرد و پیاده‌روها یخبندان بود. رحیمی اتومبیل می‌راند. پیرمردی را دید که روی یخ‌ها زمین خورده. از سرش خون می‌آمد. منقلب شد. باید کمکش می‌کرد. فکر کرد که وقت این کار را هم دارد. برای اطمینان بیش‌تر به ساعتش نگاه کرد. اشتباه می‌کرد. پنج دقیقه‌ای بیش‌تر به کارش نمانده بود. گاز داد تا دیرش نشود.

## سود

بازرگان موفق بود. در یک لحظه سود و زیان هر کاری را تشخیص می‌داد. وقتی زن و شوهر به طور ناگهانی جلوی ماشینش سبز شدند، دیگر کار از کار گذشته بود. سرعت ماشین زیاد بود. تصادف با مرد حتمی بود. همه‌چیز در یک لحظه به ذهنش رسید. دیه‌ی مرد دوبرابر دیه‌ی زن است. فرمان را چرخاند. زن مرد. هفت و نیم میلیون تومان به نفعش شد.

## ظلم به عدالت

ماهی‌های بزرگ دریا ماهی‌های کوچک را می‌کشتند و می‌خوردند. ماهی‌گیری آمد. تور انداخت، تورش "درشت‌باف" بود. ماهی‌های کوچک از لای تور فرار می‌کردند و ماهی‌های بزرگ به دام افتادند. ماهی‌های بزرگ اعتراض کردند که این دور از عدل است و باید که تور "ریزبافت" باشد تا عدالت برقرار شود... آن‌ها گفتند: "ظلم به عدالت، عدل است" ماهی‌گیر که آدم خوش‌قلبی بود، می‌خواست عادل باشد. تور "ریزبافت" به دریا انداخت و ماهی‌های ریز و درشت با هم اسیر شدند. اما تور آن‌قدر سنگین شد که نمی‌شد بالا کشید. یکی از ماهی‌بزرگ‌ها گفت: "بچه‌ها ببینید که اتحاد چه ثمری دارد، زورش نمی‌رسد."

ماهی‌گیر بی‌چاره باز و باز زور زد و زورش نرسید. چهار بار دیگر هم زور زد. زور چهارمی از همه بیش‌تر بود. وقتی تمام شد ماهی‌گیر تور را به پشت قایق بست و آرام به طرف ساحل پارو زد. اما ماهی‌ها بی‌کار ننشستند. تقلا‌ی زیادی برای خروج از تور کردند تا گرسنه شدند و ماهی‌های بزرگ که آن‌همه لقمه‌ی لذیذ جلوی دست می‌دیدند شروع به خوردن ماهی‌های کوچک کردند. طوری که وقتی قایق مرد ماهی‌گیر به ساحل رسید، هیچ ماهی کوچکی در تور نبود و همه‌اش ماهی‌های بزرگ بود. مرد ماهی‌گیر به محض این که این‌ها را دید با تعجب به خود گفت: "باز که به این بی‌چاره‌ها ظلم شد." و چون آدم خوش‌قلبی بود و می‌خواست عادل باشد، آن‌ها را آزاد کرد.

## تلاش لاک‌پشت

لاک‌پشتی و دو مرغابی در بیشه‌ای دوست شدند. گاه پرواز مرغابی‌ها رسید. لاک‌پشت غم‌گین شد. از مرغابی‌ها خواست تا او را با خود ببرند. آن‌قدر تضرع و زاری کرد تا چاره کردند که دو مرغابی دو سر چوبی را به منقار بگیرند و وسط آن را لاک‌پشت به دهان گرفت و پرواز کردند. در بین راه از روی دهی می‌گذشتند. مردم با تعجب نگاه می‌کردند. لاک‌پشت دهان باز کرد: "چه جمعیتی!" از چوب جدا شد و با سرعت به طرف زمین سقوط کرد. با خود گفت: "اشتباه کردم. هر طوری شده باید جبران کنم." بعد گفت: "باید تا آخرین نفس تلاشم را بکنم." بعد گفت: "خواستن توانستن"



است " بعد گفت: "در ناامیدی بسی امید است. " بعد گفت: "پایان شب سیه سپید است. " بعد تکه تکه شد.

## یک مرغابی و دو لاک پشت

مرغابی ای در برکه ای با دو لاک پشت صمیمی شده بود. وقت مهاجرت مرغابی رسید. آن قدر گریه کرد که لاک پشت ها تصمیم گرفتند برای این که دوستان ناراحت نشود، با او بروند. دو لاک پشت دو سر چوبی را به دندان گرفتند و وسط آن را مرغابی به مقدار گرفت و با هر جان کنده بود پرواز کردند تا بالای شهر بزرگی رسیدند. مردم شهر چشمشان به آسمان دوخته شد. تا آن روز چنین چیزی ندیده بودند. بچه ها به دنبالشان می دویدند و به سوشان سنگ پرتاب می کردند. مرغابی مقاومت می کرد و همین طور بال می زد. اما مگر شهر به انتها می رسید. نه توان پرواز داشت و نه از ترس مردم می توانست به زمین بنشیند. سنگ ها به بال و پرش می خورد. باید بالاتر می کشید، اما برایش سخت بود. در یک لحظه تصمیم خود را گرفت. به لاک پشت ها گفت: "تو را به خدا مواظب خودتان باشید، می خواهم بالا بروم. "

بعد سبک بالا رفت.

## استحاله

مرد به قدری شیفته ی عقیده اش بود که می خواست با زور هم شده همه چیز را مطابق آن تغییر دهد. حتی حاضر بود جان خود را هم بدهد، و چون با مخالفتی روبه رو شد که مانع کارش می دید با خود گفت: "جانم که از جان من عزیزتر نیست. "

## آب حیات

آلفرد زندگی را دوست داشت. از آن لذت می برد. ترسش از مرگ بود. به دنبال آب حیات بود. گنج نامه های قدیمی را می خواند. به دنبال طلسمات بود و از آن جا که جوینده یابنده است، بالأخره آب حیات را پیدا کرد، نوشید. اما از آن به بعد زندگی از چشمش افتاد.

## قصه ی آب

دیوی آب را بر مردم شهر بسته بود. مردم در تنگنا بودند. جوانی پهلوان نیزه و شمشیر برداشت تا به جنگ دیو برود. همه ی مردم از پیر و جوان برای او گریه و دعا کردند. جوان برای جنگ از دروازه ی شهر خارج شد و دیگر از وی خبری نداریم و ما هنوز دچار کمبود آب هستیم.

## تفاوت

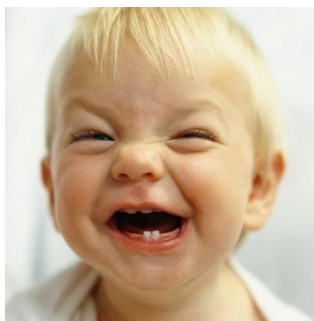
کلاغ پیری تکه پنیری دزدید. روی شاخه ی درختی نشست. روباه گرسنه ای از زیر درخت رد می شد. بوی پنیر شنید. به طمع افتاد. رو به کلاغ گفت: "ای وای تو این جایی! می دانم صدای معرکه ای داری! چه شانس آوردی! اگر وقتش را داری کمی برای من بخوان. " کلاغ پنیر را کنار خودش روی شاخه گذاشت و گفت: "این حرف های مسخره را رها کن! اما چون گرسنه نیستم حاضرم مقداری از پنیرم را به تو بدهم. " روباه گفت: "منونت می شوم، به خصوص خیلی گرسنه ام، اما من واقعاً عاشق صدایت هم هستم. "

کلاغ گفت: "باز که شروع کردی! اگر گرسنه ای به جای این حرف ها دهانت را باز کن، از همین جا یک تکه می اندازم که صاف در دهانت بیافتد. " روباه دهانش را باز باز کرد. کلاغ گفت: "بهتر است چشمت را ببندی که نفهمی تکه ی بزرگی می خواهم برایت بباندازم یا تکه ی کوچکی است. " روباه گفت: "بازیه؟ خیلی خوبه. بهش میگن بسکتبال. " بعد روباه چشم هایش را بست و دهانش را بازتر از پیش کرد و کلاغ فوری پشتش را کرد و ریقی کرد که صاف در عمق حلق روباه افتاد. روباه عصبی بالا و پایین پرید و تف کرد: "بی شعور! این چی بود! " کلاغ گفت: کسی که تفاوت صدای خوب و بد را نمی داند، تفاوت پنیر و ریق را هم نمی داند.

\*\*\*\*\*



## خود ارزیابی



پسر کوچکی وارد مغازه ای شد، جعبه نوشابه را به سمت تلفن هل داد. بر روی جعبه رفت تا دستش به دکمه های تلفن برسد و شروع کرد به گرفتن شماره. مغازه دار متوجه پسر بود و به مکالماتش گوش می داد. پسرک پرسید: "خانم، می توانم خواهش کنم کوتاه کردن چمن های حیاط خانه تان را به من بسپارید؟" زن پاسخ داد: "کسی هست که این کار را برایم انجام می دهد." پسرک گفت: "خانم، من این کار را با نصف قیمتی که او می دهد انجام خواهم داد." زن در جوابش گفت که از کار این فرد کاملاً راضی است.

پسرک بیشتر اصرار کرد و پیشنهاد داد: "خانم، من پیاده رو و جدول جلوی خانه را هم برایتان جارو می کنم. در این صورت شما در یکشنبه زیباترین چمن را در کل شهر خواهید داشت." مجدداً زن پاسخش منفی بود. پسرک در حالی که لبخندی بر لب داشت، گوشی را گذاشت. مغازه دار که به صحبت های او گوش داده بود به سمتش رفت و گفت: "پسر...، از رفتار خوشم آمد؛ به خاطر اینکه روحیه خاص و خوبی داری دوست دارم کاری به تو بدهم." پسر جوان جواب داد: "نه ممنون، من فقط داشتم عملکردم را می سنجیدم. من همان کسی هستم که برای این خانم کار می کند."

\*\*\*\*\*

## انعکاس زندگی



پسر و پدری در کوه قدم میزدند که ناگهان پای پسر به سنگی گیر کرد، به زمین افتاد و داد کشید:

آآآیی!! صدایی از دوردست آمد: آآآیی!!

پسر با کنجکاوی فریاد زد: کی هستی؟ پاسخ شنید: کی هستی؟ پسرک خشمگین شد و فریاد زد ترسو! باز پاسخ شنید: ترسو! پسرک با تعجب از پدرش پرسید: چه خبر است؟ پدر لبخندی زد و گفت: پسر، توجه کن و بعد با صدای بلند فریاد زد: تو یک قهرمان هستی! پسرک باز بیشتر تعجب کرد و پدرش توضیح داد: مردم میگویند که این انعکاس کوه است ولی این در حقیقت انعکاس زندگی است. هر چیزی که

بگویی یا انجام دهی، زندگی عیناً به تو جواب میدهد. اگر عشق را بخواهی، عشق بیشتری در قلبت به وجود می آید و اگر به دنبال موفقیت باشی، آن را حتماً به دست خواهی آورد. هر چیزی را که بخواهی، زندگی همان را تو خواهد داد.

\*\*\*\*\*

## بازیگر



مرد هر روز دیر سر کار حاضر می شد، وقتی می گفتند: چرا دیر می آیی؟

جواب می داد: یک ساعت بیشتر می خوابم تا انرژی زیادتری برای کار کردن داشته باشم،

برای آن یک ساعت هم که پول نمی گیرم!

یک روز رئیس او را خواست و برای آخرین بار اخطار کرد که دیگر دیر سر کار نیاید...

مرد هر وقت مطلب آماده برای تدریس نداشت به رئیس آموزشگاه زنگ می زد تا شاگرد ها

آن روز برای کلاس نیایند و وقتشان تلف نشود!

یک روز از پیچ پیچ های همکارانش فهمید ممکن است برای ترم بعد دعوت به کار نشود...

مرد هر زمان نمی توانست کار مشتری را با دقت و کیفیت، در زمانی که آنها می خواهند تحویل دهد، سفارش را قبول نمی کرد و عذر می خواست

!

یک روز فهمید مشتریانش بسیار کمتر شده اند ...

از فردا صبح، مرد هر روز به موقع سرکارش حاضر می شد، کلاسهایش را مرتب تشکیل می داد، و همه ی سفارشات مشتریانش را قبول می

کرد!

او هر روز دو ساعت سر کار چرت می زد!

وقتی برای تدریس آماده نبود در کلاس راه می رفت، دستهایش را به هم می مالید و با اعتماد به نفس بالا می گفت: خوب بچه ها درس جلسه ی

قبل را مرور می کنیم !!!

سفارش های مشتریانش را قبول می کرد اما زمان تحویل بهانه های مختلفی می آورد تا کار را دیرتر تحویل دهد: تا حالا چند بار مادرش مرده بود،

دو سه بار پدرش را به خاک سپرده بود و ده ها بار به خواستگاری رفته بود...

حالا رئیس او خوشحال است که او را آدم کرده، مدیر آموزشگاه راضی است که استاد کلاسش منظم شده و مشتریانش مثل روزهای اول زیاد شده

اند!!!

اما او دیگر با خودش «صادق» نیست.

او الان یک بازیگر است همانند بقیه مردم!!!

\*\*\*\*\*

## پیرمرد



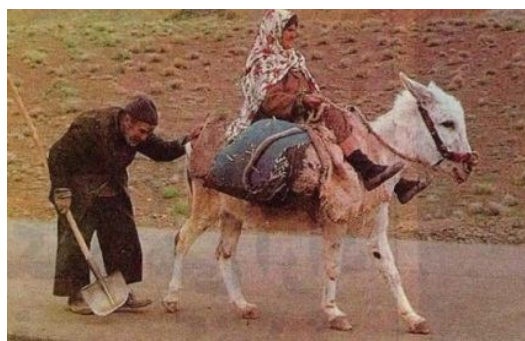
یک پیرمرد بازنشسته، خانه جدیدی در نزدیکی یک دبیرستان خرید. یکی دو هفته اول همه چیز به خوبی و در آرامش پیش می رفت تا این که مدرسه ها باز شد. در اولین روز مدرسه، پس از تعطیلی کلاسها سه تا پسر بچه در خیابان راه افتادند و در حالی که بلند بلند با هم حرف می زدند، هر چیزی که در خیابان افتاده بود را شوت می کردند و سروصدای عجیبی راه انداختند. این کار هر روز تکرار می شد و آسایش پیرمرد کاملاً مختل شده بود. این بود که تصمیم گرفت کاری بکند.

روز بعد که مدرسه تعطیل شد، دنبال بچه ها رفت و آنها را صدا کرد و به آنها گفت: "بچه ها شما خیلی بامزه هستید و من از این که می بینم شما اینقدر نشاط جوانی دارید خیلی خوشحالم. منم که به سن شما بودم همین کار را می کردم. حالا می خواهم لطفی در حق من بکنید. من روزی 1000 تومن به هر کدام از شما می دهم که بیائید اینجا و همین کارها را بکنید."

بچه ها خوشحال شدند و به کارشان ادامه دادند. تا آن که چند روز بعد، پیرمرد دوباره به سراغشان آمد و گفت: ببینید بچه ها متأسفانه در محاسبه حقوق بازنشستگی من اشتباه شده و من نمی تونم روزی 100 تومن بیشتر بهتون بدم. از نظر شما اشکالی نداره؟ بچه ها گفتند: "100 تومن؟ اگه فکر می کنی ما به خاطر روزی فقط 100 تومن حاضریم اینهمه بطری نوشابه و چیزهای دیگه رو شوت کنیم، کورخوندی. ما نیستیم." و از آن پس پیرمرد با آرامش در خانه جدیدش به زندگی ادامه داد.

\*\*\*\*\*

## عشق برای تمام عمر



پیرمردی صبح زود از خانه اش خارج شد. در راه با یک ماشین تصادف کرد و آسیب دید. عابرانی که رد می شدند به سرعت او را به اولین درمانگاه رساندند. پرستاران ابتدا زخمهای پیرمرد را پانسمان کردند. سپس به او گفتند: "باید ازت عکسبرداری بشه تا جایی از بدنت آسیب ندیده باشه". پیرمرد غمگین شد، گفت عجله دارد و نیازی به عکسبرداری نیست.

پرستاران از اول دلیل عجله اش را پرسیدند. پیرمرد گفت: زنم در خانه سالمندان است. هر صبح آنجا می روم و صبحانه را با او می خورم. نمی خواهم دیر شود! پرستاری به او گفت: خودمان به او خبر می دهیم.

پیرمرد با اندوه گفت: خیلی متأسفم. او آلزایمر دارد. چیزی را متوجه نخواهد شد! حتی مرا هم نمی شناسد! پرستار با حیرت گفت: وقتی که نمی داند شما چه کسی هستید، چرا هر روز صبح برای صرف صبحانه پیش او می روید؟ پیرمرد با صدایی گرفته، به آرامی گفت: اما من که می دانم او چه کسی است...!

\*\*\*\*\*

## ابراز عشق



یک روز آموزگار از دانش آموزانی که در کلاس بودند پرسید آیا می توانید راهی غیر تکراری برای ابراز عشق، بیان کنید؟ برخی از دانش آموزان گفتند با بخشیدن عشقشان را معنا می کنند... برخی "دادن گل و هدیه" و "حرف های دلنشین" را راه بیان عشق عنوان کردند. شماری دیگر هم گفتند "با هم بودن در تحمل رنجها و لذت بردن از خوشبختی" را راه بیان عشق می دانند.

در آن بین، پسری برخاست و پیش از این که شیوه دلخواه خود را برای ابراز عشق بیان کند، داستان کوتاهی تعریف کرد: یک روز زن و شوهر جوانی که هر دو زیست شناس بودند طبق معمول برای تحقیق به جنگل رفتند. آنان وقتی به بالای تپه رسیدند درجا میخکوب شدند. یک شیر بزرگ، جلوی زن و شوهر ایستاده و به آنان خیره شده بود. شوهر، تفنگ شکاری به همراه نداشت و دیگر راهی برای فرار نبود.

رنگ صورت زن و شوهر پریده بود و در مقابل شیر، جرات کوچک ترین حرکتی نداشتند. شیر، آرام به طرف آنان حرکت کرد. همان لحظه، مرد زیست شناس فریاد زنان فرار کرد و همسرش را تنها گذاشت. بلافاصله شیر به سمت شوهر دوید و چند دقیقه بعد ضجه های مرد جوان به گوش زن رسید. شیر رفت و زن زنده ماند.

داستان به اینجا که رسید دانش آموزان شروع کردند به محکوم کردن آن مرد.

راوی اما پرسید: آیا می دانید آن مرد در لحظه های آخر زندگی اش چه فریاد می زد؟

بچه ها حدس زدند حتما از همسرش معذرت خواسته که او را تنها گذاشته است!

راوی جواب داد: نه، آخرین حرف مرد این بود که "عزیزم، تو بهترین مونس من بودی. از پسرمان خوب مواظبت کن و به او بگو پدرت همیشه عاشقت بود."»

قطره های بلورین اشک، صورت راوی را خیس کرده بود که ادامه داد: همه زیست شناسان می دانند شیر فقط به کسی حمله می کند که حرکتی انجام می دهد و یا فرار می کند. پدر من در آن لحظه وحشتناک، با فدا کردن جانش پیش مرگ مادرم شد و او را نجات داد. این صادقانه ترین و بی ریاترین ترین راه پدرم برای بیان عشق خود به مادرم و من بود.

\*\*\*\*\*



سالها پیش زن و شوهری به خوبی و خوشی با هم زندگی میکردند. البته بدون نعمت فرزند و فارغ از غم دنیا!!!... یه روز که واسه تفریح رفته بودن توی جنگل خارج از شهر یه بچه ببر کوچولو دیدن!! مرد میگفت که نباید نزدیکش بشن چون ممکنه که مادرش اون نزدیکیا باشه... اما زن که انگار تو رویای خودش بود. خیلی سریع رفت جلو و بچه ببر و گذاشت زیر پالتوش و به همسرش گفت: بدو بریم!! باید ازینجا دور شیم... اونها برگشتن آپارتمانسون و به این ترتیب بچه ببر کوچولو عضوی از خانواده اونا شد!! و آن دو با یک دنیا عشق و علاقه از اون مراقبت کردن تا... سالها گذشت... ببر کوچولو در سایه مراقبت و محبتهای این زوج خوشبخت! تبدیل شده بود به یه ببر بزرگ و بالغ... بعد از سالها مرد درگذشت...

مدت کوتاهی بعد یه دعوتنامه کاری واسه خانومه اومد که باید شش ماه میرفت خارج از کشور!... خانومه مجبور بود بره... ولی به ببر خیلی علاقه داشت... پس تصمیم گرفت تو این مدت اونو به یه باغ وحش بسپره و بره... در ضمن با اونا شرط کرد هر وقت خواست میتونه بیاد و ببر رو ببینه... اون هر روز میرفت باغ وحش و ببر رو میدید و باهاش دردو دل میکرد...

تا اینکه وقت سفر رسید و با یه دنیا غم با بیرش وداع کرد... بعد شش ماه خانومه برگشت و خیلی بیتاب و بیقرار به سرعت رفت به باغ وحش... در حالی که از شوق دیدن ببر فریاد میزد: عزیزم من برگشتم! دلم واسه یه ذره شده بود... دوریت سخت بود و... در حین ابراز احساسات به سرعت در قفس رو باز کرد رفت جلو و با یه دنیا عشق و محبت و احساس ببر رو در آغوش کشید... ناگهان نگهبان قفس از بیرون فریاد زد: نه... نه... بیا بیرون... این ببر تو نیست! ببر تو چند روز بعد رفتنت دق کرد و مرد!... بیا... این یه ببر وحشی گرسنه اس!!!... اما دیگه دیر شده بود... ببر وحشی با همه عظمت و خوی درندگی میان آغوش پر محبت زن مته یه بچه گربه رام و آرام بود... گرچه مفهوم حرفای محبت آمیز زن رو درک نمیکرد اما عشق چیزی نبود که برای درکش نیاز به دانستن زبان خاصی باشه... چرا که عشق آنقدر عمیقه که در مرز کلمات محدود نمیشه...

برای هدیه کردن محبت یه دل ساده و صمیمی کافیه تا از دریچه یک نگاه پر مهر عشق رو بتابونه و مهر رو هدیه کنه...

\*\*\*\*\*

## مادر



پسر کوچکی از مادرش پرسید: چرا گریه می کنی؟ مادرش به او گفت: زیرا من یک زن هستم. پسر بچه گفت: من نمی فهمم. مادرش او را در آغوش گرفت و گفت: تو هیچگاه نخواهی فهمید. بعدها پسر کوچک از پدرش پرسید: چرا مادر بی دلیل گریه می کند؟ پدرش تنها توانست به او بگوید: تمام زن ها برای هیچ چیز گریه می کنند.

پسر کوچک بزرگ شد و به یک مرد تبدیل گشت ولی هنوز نمی دانست چرا زن ها بی دلیل گریه می کنند؟

بالاخره سوالش را برای خداوند مطرح کرد و مطمئن بود که خدا جواب را می داند.

او از خدا پرسید: خدایا چرا زن ها به آسانی گریه می کنند؟ خداگفت: زمانی که زن را خلق کردم می خواستم که او موجود به خصوصی باشد. بنابراین شانه های او را آن قدر قوی آفریدم تا بار همه دنیا را به دوش بکشد و همچنین شانه هایش آن قدر نرم باشد که به بقیه آرامش بدهد.

من به او یک نیروی درونی قوی دادم تا توانایی تحمل زایمان بچه هایش را داشته باشد و وقتی آن ها بزرگ شدند توانایی تحمل بی اعتنائی آن ها را نیز داشته باشد. به او توانایی دادم که در جایی که همه از جلو رفتن ناامید شده اند او تسلیم نشود و همچنان پیش برود. به او توانایی نگهداری از خانواده اش را دادم حتی زمانی که مریض یا پیر شده است بدون این که شکایتی بکند. به او عشقی داده



ام که در هر شرایطی بچه هایش را عاشقانه دوست داشته باشد حتی اگر آن ها به او آسیبی برسانند. به او توانایی دادم که شوهرش را دوست داشته باشد و از تقصیرات او بگذرد و همیشه تلاش کند تا جایی در قلب شوهرش داشته باشد.

به او این شعور را دادم که درک کند یک شوهر خوب هرگز به همسرش آسیب نمی رساند اما گاهی اوقات توانایی همسرش را آزمایش می کند و به او این توانایی را دادم که تمامی این مشکلات را حل کرده و با وفاداری کامل در کنار شوهرش باقی بماند و در آخر به او اشک هایی دادم که بریزد.

این اشک ها فقط مال اوست و تنها برای استفاده اوست در هر زمانی که به آن ها نیاز داشته باشد.

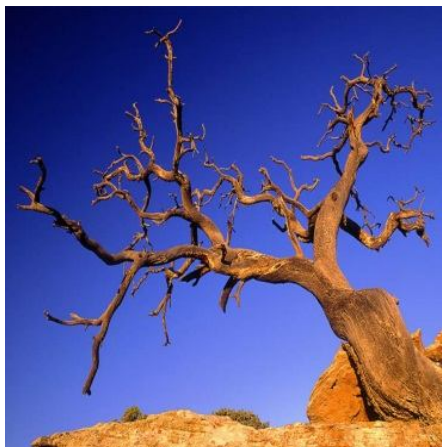
**او به هیچ دلیلی نیاز ندارد تا توضیح دهد چرا اشک می ریزد؟**

خدا گفت: زیبایی یک زن در چشمانش نهفته است زیرا چشم های او دریچه روح اوست.

\*\*\*\*\*



## دوست یا پول؟



روزی پسر غمگین نزد درختی خوشحال رفت و گفت: من پول لازم دارم!  
 درخت گفت: من پول ندارم ولی سیب دارم. اگر می خواهی می توانی تمام سیب های درخت  
 را چیده و به بازار ببری و بفروشی تا پول بدست آوری.  
 آن وقت پسر تمام سیب های درخت را چید و برای فروش برد. هنگامی که پسر بزرگ شد،  
 به نزد درخت بازگشت و گفت می خواهم یک خانه بسازم ولی پول کافی ندارم که چوب تهیه  
 کنم.

درخت گفت: شاخه های درخت را قطع کن. آنها را ببر و خانه ای بساز.

و آن پسر تمام شاخه های درخت را قطع کرد. آنوقت درخت شاد و خوشحال بود. پسر بعد از چند سال، بدبخت تر از همیشه برگشت و گفت: می  
 دانی؟ من از همسر و خانه ام خسته شده ام و می خواهم از آنها دور شوم، اما وسیله ای برای مسافرت ندارم.

درخت گفت: مرا از ریشه قطع کن و میان مرا خالی کن و روی آب بینداز و برو. پسر درخت را از ریشه قطع کرد و به مسافرت رفت. اما درخت هنوز  
 خوشحال بود.

عیب جامعه این است که همه می خواهند فرد مهمی باشد ولی هیچکس نمی خواهد انسان مفیدی باشد.

درختان میوه خود را نمی خورند. زیگ زیگلار: محبت، یعنی دوست داشتن مردم، بیش از استحقاق آنها.

\*\*\*\*\*

## سگ خون آلود



شخصی به دلایل نامعلوم سگ خود را کنار رودخانه برد تخته سنگی به گردن حیوان  
 آویخته او را در آب انداخت. حیوان بعد از تقلا سنگ را از گردن خود رها کرده شناکنان  
 به طرف رودخانه نزدیک می شود.

همان شخص دست خود را به طرف او برده و زمانی که به دسترس رسید، ضربت  
 شدیدی با کارد روی سر حیوان می زند. در همین ضربت پای خودش نیز لغزیده و در  
 رودخانه می افتد هرچه مردم را به کمک می خواهد فایده ندارد. در آب فرو رفته دوباره

بالا می آید و نزدیک است غرق شود. ناگاه کسی او را گرفته به طرف ساحل می کشاند، این سگ خون آلود اوست...

\*\*\*\*\*



## عشق، ثروت، موفقیت



زنی از خانه بیرون آمد و سه پیرمرد را با چهره های زیبا جلوی در دید..

به آنها گفت: " من شما را نمی شناسم ولی فکر می کنم گرسنه باشید، بفرمائید

داخل تا چیزی برای خوردن به شما بدهم. "

آنها پرسیدند: " آیا شوهرتان خانه است؟ "

زن گفت: " نه، او به دنبال کاری بیرون از خانه رفته. "

آنها گفتند: " پس ما نمی توانیم وارد شویم منتظر می مانیم. "

عصر وقتی شوهر به خانه برگشت، زن ماجرا را برای او تعریف کرد.

شوهرش به او گفت: " برو به آنها بگو شوهرم آمده، بفرمائید داخل. "

زن بیرون رفت و آنها را به خانه دعوت کرد. آنها گفتند: " ما با هم داخل خانه نمی شویم. "

زن با تعجب پرسید: " چرا؟! " یکی از پیرمردها به دیگری اشاره کرد و گفت: " نام او ثروت است. " و به پیرمرد دیگر اشاره کرد و گفت: " نام او

موفقیت است. و نام من عشق است، حالا انتخاب کنید که کدام یک از ما وارد خانه شما شویم. "

زن پیش شوهرش برگشت و ماجرا را تعریف کرد. شوهر گفت: " چه خوب، ثروت را دعوت کنیم تا خانه مان پر از ثروت شود! " ولی همسرش

مخالفت کرد و گفت: " چرا موفقیت را دعوت نکنیم؟ "

فرزند خانه که سخنان آنها را می شنید، پیشنهاد کرد: " بگذارید عشق را دعوت کنیم تا خانه پر از عشق و محبت شود. "

مرد و زن هر دو موافقت کردند. زن بیرون رفت و گفت: " کدام یک از شما عشق است؟ او مهمان ماست. "

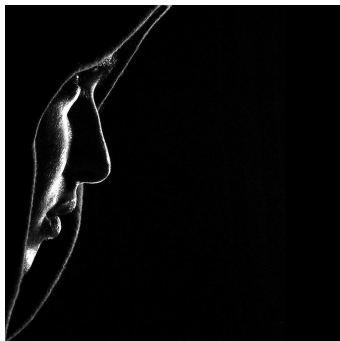
عشق بلند شد و ثروت و موفقیت هم بلند شدند و دنبال او راه افتادند. زن با تعجب پرسید: " شما دیگر چرا می آیید؟ "

پیرمردها با هم گفتند: " اگر شما ثروت یا موفقیت را دعوت می کردید، بقیه نمی آمدند ولی هر جا که عشق است ثروت و موفقیت هم هست! "

آری... با عشق هر آنچه که می خواهید می توانید به دست آورید.

\*\*\*\*\*

## قدرت اندیشه



پیرمرد تنهایی در مزرعه اش زندگی می کرد. او می خواست مزرعه سیب زمینی اش را شخم بزند اما این کار خیلی سختی بود. تنها پسرش که می توانست به او کمک کند در زندان بود ولی چاره ای دیگر نبود تا از او کمک بگیرد. پیرمرد نامه ای برای پسرش نوشت و وضعیت را برای او توضیح داد:

پسر عزیزم من حال خوشی ندارم چون امسال با این وضعیت نخواهم توانست سیب زمینی بکارم. ولی در صورتی هم من نمی خواهم این مزرعه را از دست بدهم، چون مادرت همیشه زمان کاشت محصول را

دوست داشت. من برای کار مزرعه خیلی پیر شده ام. اگر تو اینجا بودی تمام مشکلات من حل می شد. من می دانم که اگر تو اینجا بودی مزرعه را

برای من شخم می زدی. دوستدار تو پدر. زمان زیادی نگذشت تا اینکه پیرمرد تلگرافی را با این مضمون دریافت کرد: پدر، به خاطر خدا مزرعه را

شخم زن، من آنجا اسلحه پنهان کرده ام! 4 صبح فردا 12 نفر از مأموران FBI و افسران پلیس محلی دیده شدند و تمام مزرعه را شخم زدند بدون

اینکه اسلحه ای پیدا کنند. پیرمرد بهت زده نامه دیگری به پسرش نوشت و به او گفت که چه اتفاقی افتاده و می خواهی چه کنی؟

پسرش پاسخ داد: پدر برو و سیب زمینی هایت را بکار، این بهترین کاری بود که از اینجا میتوانستم برایت انجام بدهم!

هیچ مانعی در دنیا وجود ندارد. اگر شما از اعماق قلبتان تصمیم به انجام کاری بگیرید مسلماً می توانید از عهده ی آن بخوبی برآیید.

**مانع فقط ذهن است!** نه اینکه شما در کجا هستید و آیا انجام کاری حتی در دور دست ها امکان پذیر هست یا نه...!

\*\*\*\*\*

## عجب خوش شانسی



پیرمرد روستازاده ای بود که یک پسر و یک اسب داشت. روزی اسب پیرمرد فرار کرد،

همه همسایه ها برای دلداری به خانه پیرمرد آمدند و گفتند: عجب شانس بدی آوردی که

اسبت فرار کرد! روستا زاده پیر جواب داد: از کجا میدانید که این از خوش شانسی من بوده

یا از بد شانسی ام؟ همسایه ها با تعجب جواب دادن: خوب معلومه که این از بد شانسیه!

هنوز یک هفته از این ماجرا نگذشته بود که اسب پیر مرد به همراه بیست اسب وحشی به

خانه برگشت. این بار همسایه ها برای تبریک نزد پیرمرد آمدند: عجب اقبال بلندی داشتی که اسبت به همراه بیست اسب دیگر به خانه برگشت!

پیر مرد بار دیگر در جواب گفت: از کجا میدانید که این از خوش شانسی من بوده یا از بد شانسی ام؟ فردای آن روز پسر پیرمرد در میان اسب های

وحشی، زمین خورد و پایش شکست. همسایه ها بار دیگر آمدند: عجب شانس بدی! و کشاورز پیر گفت: از کجا میدانید که این از خوش شانسی من

بوده یا از بد شانسی ام؟ و چند تا از همسایه ها با عصبانیت گفتند: خب معلومه که از بد شانسیه تو بوده پیرمرد کودن!

چند روز بعد نیروهای دولتی برای سر بازگیری از راه رسیدند و تمام جوانان سالم را برای جنگ در سرزمینی دوردست با خود بردند. پسر کشاورز پیر به

خاطر پای شکسته اش از اعزام، معاف شد. همسایه ها بار دیگر برای تبریک به خانه پیرمرد رفتند: عجب شانسی آوردی که پسرت معاف شد! و

کشاورز پیر گفت: از کجا میدانید که...؟ زندگی را همان گونه که می گذرد بپذیر.

\*\*\*\*\*

## فقط برای خودت!



روزی پسری جوان و پرشور از شهری دور نزد استاد آمد و به او گفت که می خواهد در کمترین زمان ممکن درس های معرفت را بیاموزد و به شهر خودش برگردد. استاد تبسمی کرد و گفت: برای چه این قدر عجله داری؟!

پسرک پاسخ داد: می خواهم چون شما مرد دانایی شوم و انسان های شهر را دور خود جمع کنم و با تدریس معرفت به آن ها به خود ببالم!

استاد تبسمی کرد و گفت: تو هنوز آمادگی پذیرش درس ها را نداری! برگرد و فعلاً سراغ معرفت نیا! پسرک آزردہ خاطر به شهر خود برگشت. سال ها گذشت و پسر جوان به مردی پخته و باتجربه تبدیل شد.

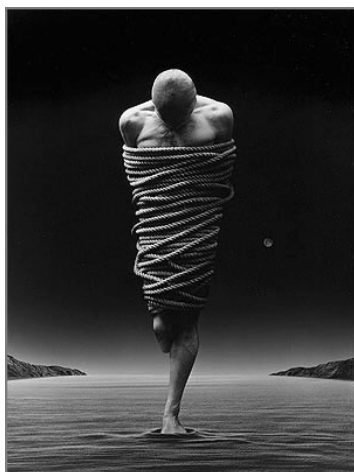
ده سال بعد او نزد استاد بازگشت و بدون این که چیزی بگوید مقابل استاد ایستاد! استاد بلافاصله او را شناخت و از او پرسید: آیا هنوز هم می خواهی معرفت را به خاطر دیگران بیاموزی؟!

مرد سرش را پایین انداخت و با شرم گفت: دیگر نظر دیگران برایم مهم نیست. می خواهم معرفت را فقط برای خودم و اصلاح زندگی خودم بیاموزم. بگذار دیگران از روی کردار و عمل من به کارآیی و اثر بخشی این تعلیمات ایمان آورند.

استاد تبسمی کرد و گفت: تو اکنون آمادگی پذیرش تمام درس های معرفت را داری. تو استاد بزرگی خواهی شد! چرا که ابتدا می خواهی معرفت را با تمام وجود در زندگی خودت تجربه کنی و آن را در وجود خودت عینیت بخشی و از همه مهم تر نظر دیگران در این میان برایت پیشیزی نمی ارزد.

\*\*\*\*\*

## بامبو



روزی به خدا شکایت کردم که چرا من پیشرفت نمیکنم دیگر امیدی ندارم میخواهم خودکشی کنم؟

ناگهان خدا جوابم را داد و گفت: آیا درخت بامبو و سرخس را دیده ای؟ گفتم: بله دیده ام.

خدا گفت: موقعیکه درخت بامبو و سرخس را آفریدم، به خوبی از آنها مراقبت نمودم.

خیلی زود سرخس سر از خاک برآورد و تمام زمین را گرفت. اما بامبو رشد نکرد... من از او قطع امید نکردم.

در دومین سال سرخسها بیشتر رشد کردند اما از بامبو خبری نبود.

در سالهای سوم و چهارم نیز بامبوها رشد نکردن. در سال پنجم جوانه کوچکی از بامبو نمایان شد. و در عرض شش ماه ارتفاعش از سرخس بالاتر رفت.

آری در این مدت بامبو داشت ریشه هایش را قوی میکرد. آیا میدانی در تمامی این سالها که تو درگیر مبارزه با سختیها و مشکلات بودی. در حقیقت ریشه هایت را مستحکم میساختی؟

زمان تو نیز فرا خواهد رسید و تو هم پیشرفت خواهی کرد. ناامید نشو.

\*\*\*\*\*

## امتحان عشق



قد بالای 180، وزن متناسب، زیبا، جذاب و...

این شرایط و خیلی از موارد نظیر آنها، توقعات من برای انتخاب همسر آینده ام بودند.

توقعاتی که بی کم و کاست همه ی آنها را حق مسلم خودم می دانستم..

چرا که خودم هم از زیبایی چیزی کم نداشتم و می خواستم به اصطلاح همسر آینده ام لا اقل از لحاظ ظاهری همپایه خودم باشد.

تصویری خیالی از آن مرد رویاهایم در گوشه ای از ذهنم حک کرده بودم، همچون عکسی همه جا همراهم بود.

تا اینکه دیدار محسن، برادر مرجان - یکی از دوستان صمیمی ام به تصویر خیالم جان داد و آن را از قاب ذهنم بیرون کشید.

از این بهتر ن می شد. محسن همانی بود که می خواستم (البته با کمی اغماض!) ولی خودش بود. همان قدر زیبا، با وقار، قد بلند، با شخصیت و...

در همان نگاه اول چنان مجذوبش شدم که انگار سالها عاشقش بوده ام و وقتی فردای آن روز مرجان قصه ی دلدادگی محسن به من را تعریف کرد، فهمیدم که این عشق یکطرفه نیست.

وای که آن روز ها چقدر دنیا زیباتر شده بود. رویاهایم به حقیقت پیوسته بود و دنیای واقعی در نظرم خیال انگیز می نمود. به اندازه یی که گاهی وقت ها می ترسیدم نکند همه ی اینها خواب باشد.

اما محسن از من مشتاق تر بود و به قدری در وصال مان عجله داشت که می خواست قبل از رفتن به سربازی به خواستگاری ام بیاید و با هم نامزد بشویم.

ولی پدرم با این تعجیل مخالفت کرد و موضوع به بعد از اتمام دوران خدمت محسن موکول شد.

محسن که به سربازی رفت، پیوندمان محکم تر شد. چرا که داغ دوری، آتش عشق را در وجودمان شعله ورتر کرده بود و اگر قبل از آن هفته یی یک بار با هم تماس داشتیم، حالا هر روز محسن به من تلفن می کرد و مرتب برایم نامه می نوشت.

هر بار که به مرخصی می آمد آن قدر برایم سوغاتی می آورد که حتی مرجان هم حسودی اش می شد!

اما درست زمانی که چند روزی به پایان خدمت محسن نمانده بود و من از نزدیکی وصال مان در پوست خود ن می گنجیدم، ناگهان حادثه یی ناگوار همه چیز را به هم ریخت. << انفجار یک مین باز مانده از جنگ منجر به قطع یکی از پاهای محسن شد >>

این خبر تلخ را مرجان برایم آورد همان کسی که اولین بار پیام آور عشق محسن بود.

باورم ن می شد روزهای خوشی ام به این زودی به پایان رسیده باشند. چقدر زود آشیان آرزوهایم ویران شده بود و از همه مهمتر سوالاتی بود که مرا در برزخی وحشتناک گرفتار کرده بود. آیا من از شنیدن خبر معلولیت محسن برای خودش ناراحت بودم یا اینکه...

آیا محسن معلول، هنوز هم می توانست مرد رویاهایم باشد؟ آیا او هنوز هم در حد و اندازه های من بود؟!

من که آن قدر ظاهر زیبای شوهر آینده ام برایم اهمیت داشت.

محسن را که آوردند هنوز پاسخ سوالاتم را نیافته بودم و با خودم در کشمکش بودم.

برای همین تا مدتها به ملاقاتش نرفتم تا اینکه مرجان به سراغم آمد.



آن روز مرجان در میان اشک و آه، از بی وفایی من نالید و از غم محسن گفت.  
از اینکه او بیشتر از معلولیتش، ناراحت این است که چرا من، به ملاقاتش نرفته ام..  
مرجان از عشق محسن گفت از اینکه با وجود بی وفایی من، هنوز هم دیوانه وار  
دوستم دارد و از هر کسی که به ملاقاتش می رود سراغم را می گیرد.  
هنگام خداحافظی، مرجان بسته یی کادو پیچی شده جلویم گرفت و گفت:  
این آخرین هدیه یی است که محسن قبل از مجروحیتش برایت تهیه کرده بود.  
دقیقاً ن می دونم توش چیه اما هر چی هست، محسن برای تهیه یی اون، به منطقه

ی مین گذاری شده رفته بود و... این هم که می بینی روی کادوش خون ریخته، برای اینکه که موقع زخمی شدن، کادو دستش بوده و به خاطر علاقه  
ی به تو، حاضر نشده بود اون رو از خودش دور کنه.

بعد نامه یی به من داد و گفت: این نامه رو محسن امروز برای تو نوشت و گفت که بهت بگم: ((نامه و هدیه رو با هم باز کنی))

مرجان رفت و ساعت ها آن کادوی خونین در دستم بود و مثل یک مجسمه به آن خیره مانده بودم.  
اما جرات باز کردنش را نداشتم. خون خشکیده یی روی آن بر سرم فریاد میزد و عشق محسن را به رخم می کشید و به طرز فکر پوچم، می خندید.  
مدتی بعد یک روز که از دانشگاه بر می گشتم وقتی به مقابل خانه مان رسیدم، طنین صدای آشنائی که از پشت سرم می آمد، سر جابم میخکوبم  
کرد.

\_ سلام مژگان...

خودش بود. محسن، اما من جرات دیدنش را نداشتم.

مخصوصاً حالا که با بی وفایی به ملاقاتش نرفته بودم..

چطور می توانستم به صورتش نگاه کنم!

مدتی به همین منوال گذشت تا اینکه دوباره صدایم کرد

و این بار شنیدن صدایش لرزه بر اندامم انداخت.

\_ منم محسن، نمی خوای جواب سلامم رو بدی؟

در حالی که به نفس نفس افتاده بودم بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم

\_ س.... سلام...

\_ چرا صدات می لرزه؟ چرا بر نمی گردی! نکنه یکی از پاهای تو هم قطع شده که ن می تونی این کار رو بکنی؟

یا اینکه نکنه اونقدر از چشات افتادم که حتی نمی خواهی نگاهم کنی!...

این حرفها مثل پتک روی سرم فرود می آمدند. طوری که به زور خودم را سر پا نگه داشته بودم.

حرفهایش که تمام شد. مدتی به سکوت گذشت و من هنوز پشت به او داشتم.

تا وقتی که از چلق و چلق عصایش فهمیدم که دارد می رود.

آرام به طرفش برگشتم و او را دیدم، با یک پا و دو عصای زیر بغلی... کمی به رفتنش نگاه کردم، ناگهان به طرفم برگشت و نگاهمان به هم گره  
خود.

وای! که چقدر دوست داشتم زمین دهان باز میکرد و مرا می بلعید تا مجبور نباشم آن نگاه سنگین را تحمل کنم.

نگاهی که کم مانده بود ستون فقراتم را بشکند!

چرایش را ن می دانم. اما انگار محکوم به تحمل آن شرایط شده بودم که حتی ن می توانستم چشمهایم را ببندم.

مدتی گذشت تا اینکه محسن لبخندی زد و رفت..

حس عجیبی از لبخند محسن برخاسته بود. سوار بر امواج نوری، به دورن چشمهایم رخنه کرد و از آنجا در قلبم پیچید و همچون خون، از طریق رگهایم به همه جای بدنم سرایت کرد.

داخل خانه که شدم با قدمهای لرزان، هر طور که بود خودم را به اتاقم رساندم و روی تختم ولو شدم. تمام بدنم خیس عرق شده بود. دستهایم می لرزید و چشمهایم سیاهی می رفت. اما قلبم...

قلبم با تپش می گفت که این بار او می خواهد به مغزم یاری برساند و آن در حل معمایی که از حلش عاجز بودم کمک کند.

بله، من هنوز محسن را دوست داشتم و هنوز خانه ی قلبم از گرمای محبتش لبریز بود که چنین با دیدن محسن، به تپش افتاده بود و بی قراری می کرد.

ناخودآگاه به سراغ کادو رفتم و آن را گشودم. داخل آن چیزی نبود غیر از یک شاخه گلی خشکیده که بوی عشق می داد.

به یاد نامه ی محسن افتادم و آن را هم گشودم. ((سلام مژگان، می دانم الان که داری نامه را می خوانی من از چشمت افتاده ام، اما دوست دارم چیز هائی در مورد آن شاخه گل خشکیده برایت بنویسم. تا بدانی زمانی که زیبایی آن گل مرا به هوس انداخت تا آن را برایت بچینم، می دانستم گل در منطقه خطرناکی روییده، اما چون تو را خیلی دوست داشتم و می خواستم قشنگترین چیز ها برای تو باشد. جلو رفتم و...))

بعد از مجروحیتیم که تو به ملاقاتم نیامدی، فکر کردم از دست دادن یک پا، ارزش کندن آن گل را نداشته.

اما حالا که دارم این نامه را می نویسم به این نتیجه رسیده ام که من با دیدن آن گل، نه فقط به خاطر تو، که در واقع به خاطر عشق خطر کردم و جلو رفتم، عشق ارزش از دست دادن جان را دارد، چه برسد به یک پا و ...

گریه امانم نداد تا بقیه ی نامه را بخوانم. اما همین چند جمله محسن کافی بود، تا به تفاوت درک عشق، بین خودم و محسن پی ببرم و بفهمم که مقام عشق در نظر او چقدر والا است و در نظر من چقدر پست.

چند روزی گذشت تا اینکه بر شرمم فایق آمدم. به ملاقات محسن رفتم و گفتم که ارزش عشق او برای من آن قدر زیاد است که از دست دادن یک پایش در برابر آن چیزی نیست و از او خواستم که مرا ببخشد.

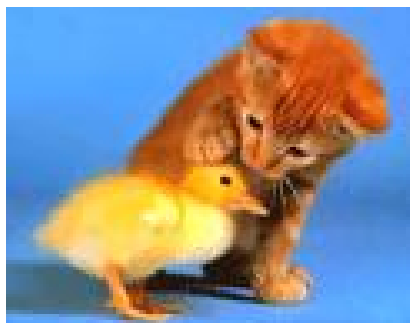
اکنون سالها است که محسن مرا بخشیده و ما در کنار یکدیگر زندگی شیرینی را تجربه می کنیم.

ما، هنوز آن کادوی خونی و آن شاخه گل خشکیده را به نشانه ی عشق مان نگه داشته ایم.

\*\*\*\*\*



## بدبین



از آنجایی که باید ساعتی را منتظر می ماند، در حال مطالعه بود. و بسته ای کلوچه هم با خود آورده بود. او روی صندلی نشسته بود و در حال مطالعه گاهی از کلوچه کنار دستش می خورد. وقتی او کلوچه بر می داشت مرد بغل دستیش هم یک کلوچه برمی داشت احساس خشمی به او دست داد، اما چیزی نگفت. با خود فکر می کرد: عجب رویی داره! اگر امروز از دنده چپ بلند شده بودم نشانش می دادم....

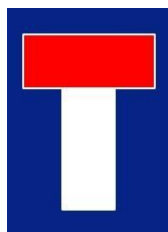
ماجرای ادامه داشت تا اینکه فقط یک کلوچه باقی ماند، با خود گفت حالا این مردک چه می کند؟! سپس مرد آخرین کلوچه را نصف کرد و نیمه آن را به او داد....

تحملش به سر آمده بود بنابراین، کیف و مجله اش را برداشت و به سمت سالن رفت...

وقتی در صندلی هواپیما قرار گرفت، در کیفش را باز کرد تا چیزی بردارد و در کمال تعجب دید که بسته کلوچه اش، دست نخورده آنجاست. تازه یادش آمد که اصلاً "بسته را از کیف خارج نکرده. خیلی از خودش خجالت کشید!! متوجه شد کار زشت در واقع از خودش سر زده، مرد کلوچه اش را بدون خشم، با او تقسیم کرده بود... و اکنون دیگر زمانی باقی نبود که او قدردانی یا عذر خواهی کند!!

\*\*\*\*\*

## بن بست!



پس از مدت ها تعقیب و گریز مجرم و پلیس، سرانجام مجرم به سر کوچه ای رسید. مجرم پیش خود گفت: "خدا کند بن بست نباشد." این را گفت و به سوی انتهای کوچه شروع به دویدن کرد. پلیس نیز پیش خود گفت: "خدا کند بن بست باشد." با این امید به دنبال مجرم دوید. در انتهای کوچه، کوچه ای دیگر به سمت چپ گشوده بود. مجرم با همان امید "بن بست نبودن" و پلیس نیز با امید "بن بست بودن" هر دو به دویدن ادامه دادند. در سر پیچ نهم مجرم با همین امید باز شروع به دویدن کرد؛ اما وقتی به انتهای کوچه رسید، با تعجب دید کوچه بن بست است. ناگزیر خود را برای تسلیم آماده کرد. ولی هرچه منتظر شد. خبری از پلیس نشد. زیرا پلیس در ابتدای پیچ نهم نومیست شده و باز گشته بود!! در هر کشاکش پیروزی نهایی از آن حریفی است که یک لحظه **بیشتر مقاومت کند.**

\*\*\*\*\*

## دزد جوانمردی!



اسب سواری، مرد چلاق را سر راه خود دید که از او کمک می خواست. مرد سوار دلش به حال او سوخت. از اسب پیاده شد و او را روی اسب گذاشت تا به مقصد برساند. مرد چلاق وقتی بر اسب سوار شد، دهنه ی اسب را کشید و گفت: ... اسب را بردم، و با اسب گریخت! اما پیش از آنکه دور شود صاحب اسب داد زد: تو، تنها اسب را نبردی، جوانمردی را هم بردی! اسب مال تو؛ اما گوش کن بین چه می گویم! مرد چلاق اسب را نگه داشت. مرد سوار گفت: هرگز به هیچ کس نگو چگونه اسب را به دست آوردی؛ زیرا می ترسم که دیگر «هیچ سواری» به پیاده ای رحم نکند!

## مار را چگونه باید نوشت؟



روستایی بود دور افتاده که مردم ساده دل و بی سوادی در آن سکونت داشتند. مردی شیاد از ساده لوحی آنان استفاده کرده و بر آنان به نوعی حکومت می کرد. برحسب اتفاق گذر یک معلم به آن روستا افتاد و متوجه دغلکاری های شیاد شد و او را نصیحت کرد که از اغفال مردم دست بردارد و گرنه او را رسوا می کند. اما مرد شیاد نپذیرفت. بعد از اتمام حجت معلم با مردم روستا از فریبکاری های شیاد سخن گفت و

نسبت به حقه های او هشدار داد. بعد از کلی مشاجره بین معلم و شیاد قرار بر این شد که فردا در میدان روستا معلم و مرد شیاد مسابقه بدهند تا معلوم شود کدامیک باسواد و کدامیک بی سواد هستند. در روز موعود همه مردم روستا در میدان ده گرد آمده بودند تا ببینند آخر کار، چه می شود. شیاد به معلم گفت: بنویس "مار" معلم نوشت: مار نوبت شیاد که رسید شکل مار را روی خاک کشید. و به مردم گفت: شما خود قضاوت کنید کدامیک از اینها مار است؟ مردم که سواد نداشتند متوجه نوشته مار نشدند اما همه شکل مار را شناختند و به جان معلم افتادند تا می توانستند او را کتک زدند و از روستا بیرون راندند.

اگر می خواهیم بر دیگران تأثیر بگذاریم یا آنها را با خود همراه کنیم بهتر است با زبان، رویکرد و نگرش خود آنها، با آنها سخن گفته و رفتار کنیم. همیشه نمی توانیم با اصول و چارچوب فکری خود دیگران را مدیریت کنیم. باید افکار و مقاصد خود را به زبان فرهنگ، نگرش، اعتقادات، آداب و رسوم و پیشینه آنان ترجمه کرد و به آنها داد.

## عقرب



روزی مردی، عقربی را دید که درون آب دست و پا می زند. او تصمیم گرفت عقرب را نجات دهد، اما عقرب انگشت او را نیش زد. مرد باز هم سعی کرد تا عقرب را از آب بیرون بیاورد، اما عقرب بار دیگر او را نیش زد. رهگذری او را دید و پرسید برای چه عقربی را که نیش می زند، نجات میدهی ". مرد پاسخ داد: "این طبیعت عقرب است که نیش بزند ولی طبیعت من این است که عشق بورزم."

## به امید دیدار

در پناه خداوند ایزد منان باشید.